
مهین

بقلم: جواد فاضل



جواد فاضل

مهین

چاپ سوم

ناشر :



«کانون معرفت»

تهران ــ خیابان لاله‌زار ــ تلفن ۳۲۴۳۷

تلگرافی «معرفت»

چاپ این کتاب دراسفندماه ۱۳۴۲
در چاپ جواهری بپایان رسید

مہین

ای میهن مهربان باش!

سه‌سال از آن‌سال گذشت ومن طی‌این‌سی وشش ماه ازاوبی‌خبر بودم .

دبیر بودم . دبیر تاریخ و جغرافیای دبیرستانهای اهواز بودم و چنان بکار خود گرفتار بودم که خاطرات جوانی بیاد من نبود .

من بادانشسرایعالی تعهد کرده بودم که در دو سال اول وظیفه‌خودرا درخارج تهران انجام بدهم، وزارت فرهنگ‌هم بمن کمک کرد ومرا باهواز فرستاد .

اگرچه‌هوای‌اهواز گرم‌ومحیطش کوچك است ولی‌هرچه باشد خانه خودم است . من

اهوازی هستم.

من تحصیلات متوسطه‌ام را نیمه تمام در اهواز گذرانیدم و بتهران عزیمت کردم و شش هفت سال دیگر هم در شهر تهران بتحصیلاتم ادامه دادم تا لیسانس شدم.

مادر مهربانم از دارائی کوچکی که بمیراث داشت برای من پول میفرستاد و چشم براه من بود که چه وقت میان سرها سری بیرون بیاورم.

در آنوقت که بتهران آمدم کودکی پانزده شانزده ساله بیش نبودم و در یك خانواده بهبهانی که در خیابان منیریه زندگی میکردند پانسیون شدم.

با ما آشنا بودند.

شاید با مادرم نسبت دوری هم داشتند هرچه بود بمن خیلی خوش میگذشت.

یادم می آید که در آنوقت مهین خیلی بچه بود.

هنوز وقت دبستانش هم نشده بود

مهین دختر چهار پنج ساله‌ای بود که همه روزه بخانه مامی آمد و با بچه‌های همسایه بازی میکرد.

این مهین یگانه دختر از زن وشوهر جوانی بود که همسایه دیوار بدیوار ما بودند.

یك پسره زردنبو ومرض داری هم همراه مهین بود تقریباً دو سال از دختره بزرگتر بود.

خانم خانه ما میگفت این پسره پسر عمه مهین است. همدیگر را دوست دارند نافشان باسم هم بریده شده است اما من باور نمیکردم زیرا مهین چندان به کاووس اعتنا نداشت.

این کاووس بود که همیشه دنبال مهین موچ موچ می کرد.

اگرچه بحث و انتقادی در این ماجرا نبود زیرا میان دو طفل هنوز بده سالگی نرسیده حرف عشق و آرزو خیلی زود بود ولی من

دلم نمیخواست مهین پسر عمه خودش رادوست بدارد .

از کاووس که مهین را دوست می‌داشت خوشم نمی آمد.

مثل اینکه مهین دختر من بودو من باهمه شور وشر یك پدر تازه بدوران رسیده این طفل ملوس را دوست میداشتم وامیدوار بودم که ستاره بختش ازآفتاب هم روشن‌تر باشد.

پدرمهین رانمی دیدم.

خانم خانه ما میگفت که این آقا طلعت خانم را ترك گفته‌ولی طلاقش نداده‌است .

پدر مهین مرد عیاش و بی‌بندوباری بود. از دارائی فراوانش اسکناسها را بسته می کرد وبسته‌ها را برمی‌داشت و رو باروپا می گذاشت.

در سفر اخیر که از فرنگ بر می گشت یك خانم اطریشی را هم باخودش آورده‌بود.

اینجا بود که دیگرمادر مهین را ترك

کرد

کم کم مهین بزرگ شد و بدبستان رفت.

مهین هرچه بزرگتر میشد و هرچه بمن نزدیکتر مـی‌شد در قلب من عمیق‌تـر جـا مـی گرفت.

مهین بزرگ شد و کاووس هم بزرگ شد ولی دیگر کاووس بامتناع دخترك پی برد و یواش یواش دامن از این عشق یك جانبه کنار کشید.

مهین دوره دبستانش را بپایان رسانید. یادم می آید برای نخستین بار دفتر یادداشتی تهیه دیده و آورد که من این دفتر یادداشت را افتتاح کنم.

مهین همیشه با من بود ولی در آن روز سایه دل انگیزی که طلیعه جوانی و غـرور دختران تازه بالغ را نشان میدهد بر پیشانیش می غلطید.

لبانش آتشی‌تر و گونه‌هایش داغ‌تـر شده

بود.

مهین آمد و نشست و لبخند زد و دفترش را جلوی من گذاشت من داشتم درسهای خودم را حاضر میکردم. مادر حال امتحان بودیم

نگاهی بدفتر کردم و نگاهی بچهره بر افروخته مهین انداختم.

نگاه من نگاه استفهام آمیز بود، اما هنوز برای من توضیح نداده احساس کردم که مهین میخواهد خط من سر آغاز این دفتر قشنگ باشد خندیدم و گفتم اطاعت می کنم.

خداوندا، چه بنویسم، چه بگویم. دیدم که فکر کردن و مقدمه گرفتن مایه معطل شدن است. نوشتم.

ای مهین من اگر میخواهی ماه باشی مهربان باش. من ماه مهربان را دوست میدارم.

انگار که از آتشی فرار میکند دفتر را برداشت و رفت و مرا بحال خود گذاشت.

آنسال گذشت وسال دیگر دوره تحصیلاتم
در دانشسرا خاتمه یافت.

لیسانسم را گرفتم و تسلیم خدمت وظیفه
شدم البته، خانه من همان خانه دیرین من بود که
بهمه چیزش دل بسته بودم.

بدر و دیوار کوچه و گذر و حتی به پیچ خیابان
منیریه که اتوبوس امیریه در آن جا پیاده ام میکرد
علاقه داشتم

با اینکه جای شبانه روزی من دانشکده
افسری بود باز هم همین خانه را خانه خودم
میشمردم.

خدا میداند در آنروز که با لباس افسری
مأمور اهواز شدم بر من چه گذشت دلم نمیخواست
تهران و خیابان منیریه و خانه و صاحبخانه و
همسایه عزیزم را ترك كنم.

مهین هم حالا دختری پانزده شانزده ساله
بود. هنوز بدبیرستان ناموس میرفت.

مهین و طلعت خانم تا دم قطار بدرقه ام

کردند. هنگامیکه لکوموتیوسوت کشید برای آخرین بار دستی تکان دادم و دیدم که مهین نمی‌تواند دستش‌را بلند کند، هیجان غم وسیل اشک مهین قشنگ را داشت از پای‌در می‌آورد.

نه. اینطور نبود. من بمهین فکر نمیکردم، دلبستگی من باین‌دختر که مثل یکپارچه آتش سراپا شعله میکشید همچنان دلبستگی پدری بدختر جوانش بود.

من مهین راهنوز پدرانه‌دوست‌میداشتم

دست برقضاپدرش‌هم‌مرده‌بود وبه‌مهربانی مردی که پدرانه دوستش داشته باشد احتیاج داشت.

لکوموتیوسوت کشید وقطار براه‌افتاد.

البته تا چند ساعت دیگر وشایدتا اهواز این فکر یعنی‌فکر مهین قلبم‌رامیفشرداما در گرمای سوزان ساحل کارون‌این غم در قلب من‌سوخته‌وخاکسترشد، من‌مهین‌رافراموش

کرده بودم،

دوره خدمت نظام را در همانجابر گذار کردم وبنا بپیشنهاد فرهنگ اهـواز وزارت فرهنگ هم موافقت کرد که من در همان شهر برای دانش آموزان شهر درس تاریخ و جغرافیا بگویم.

مادرم مثل مادرشما ومادر دیگران کـه آرزوی دامادی پسرشان رادرسرشان می‌پروراندند بعد از گوشه و کنایه لب بتصریـح و تأکید گشود. هی تصریح کرد و هی تأکید کرد تا دختری ازدختران اصفهان را که دراهواز بسر می‌برد برای من عقد کرد. عروسی ماهم مانند صدها عروسی دیگر خیلی عادی بود.

من وزنم زن ومردی بودیم که پای قرآن و قانون دست بدست هم دادیم و زن و شوهـر شدیم.

در حساب ما حرف ماه عسل نبود زیـرا آنقدر باحنظل زندگی خو گرفته بودیم که مـزه

عسل فراموشمان شده بود .

سالی هم گذشت و پسری هم بر دامن ما نشست مادرم گفت که تابستان امسال را در تهران خواهیم گذرانید . اسم تهران باابهام لطیفی بندهای قلبم را تکان داد .

بفکر تهران افتادم . اوه . تهران . امسال سه سال است که از تهران خبر ندارم . نه از تهران و نه ازامیریه و منیریه تهران . ای عجب شد که یکباره ذرات وجودم بهوای تهران پر میکشد . آیا چه خواهد شد .

آیا حادثه ای در آنجا بانتظارم کمین گرفته است!

آفتاب خرداد درخشید و گرمای اهواز بنهایت رسید . دست و پا کردم و کار و بارم را در فرهنگ بهم ریختم و باهمان قطار که سه سال پیش تهران را بدرود گفته بودم دو باره رو بتهران نهادم .

من و مادرم و زنم . سه تائی کوپه ای را اشغال

کردیم و کوچولوئی هم در زیر دست و پای ما اینطرف و آنطرف میلولید.

شب هنگام شهر تهران از دور پدیدار شده شهری که در امواج برق مثل دریائی مالامال از طلای گداخته موج میزد. این شهر شهر تهران بود.

شب را در مسافرخانه‌ای بسر بردیم و بنا باصرار مادرم صبح فردا بخانه قوم و خویش خودمان رخت کشیدیم.

قوم و خویش ما یعنی همان خانواده بهبهانی که نزدیک بده سال مرا در خانهٔ خود پذیرائی کرده بودند.

از دیدار ما خوشحال شدند. زنم را دیدند و پسندیدند.

پسرک یکساله مرا دست بدست گردش دادند خانم خانه گفت که هنوز با طلعت خانم همسایه‌ایم.

اسم طلعت مرا بیاد مهین انداخت، دلم

خواست مهین را ببینم حالا باید زن بـزرگی شده باشد.

سه سال یك عمر کوچك است آیا با کاووس عروسی کرده است یا نه؟ آیا کاووس را دوست میدارد یا نه؟

خانم گفت که کاووس و مهین حال و احوالشان خوبست. میراث پدر یك جا بمهین رسیده و برای خودش دختر ثروتمندی است و امروز و فردا با کاووس عروسی خواهد کرد.

دیدم بازهم از کاووس بدم می آید. خودم را سرزنش کردم. یعنی چه. چه آدم بدی باید باشم که بیجهت ازمردم بدم می آید. بخودم لعنت فرستادم و برای اینکه کمی قدم بزنم آهسته آهسته ازمنیریه بسمت امیریه پیچیدم.

سرپیچ خیابان ناگهان باطلعت خانم بر-خوردم. یك برخورد عجیب درست سرپیچ خیابان این خانم را که از کوچه بخانه برمیگشت دیدم

هنوز احوالش را نپرسیده مهین پیدا شد. هر سه لال شدیم.

من و مهین در برابر هم لال شدیم و این خانم که سخت اندوهناك و فرسوده بچشم می آمد. این هم لال شد. یعنی چه، چرا باید این ملاقات عادی ما دو نفر را آشکارا از حال ببرد. چطور شد که ما توازن فکر و تعادل نگاه خود را از دست دادیم.

آیا همدیگر را دوست میداشتیم؟ آیا حساب عشق و آرزوئی در میان بود. اینکه محال است.

من در اهواز از دو سال پیش زن گرفتم و مهین هم امسال می خواهد شوهر کند پس راز این التهاب و اضطراب چیست.

ناگهان گره بغمه در گلوی مهین بشکست و همانجا گریه را سر داد.

سه نفری بخانه ایشان برگشتیم، دفتر خاطراتش را از روی میز برداشتم خط هفت

سال پیش خـودم را در نخستین صفحه‌اش شناختم.

«ای مهین اگر میخواهی ماه باشی مهربان باش زیرا من ماه مهربان را دوست میدارم.»

ورق زدم و بازهم ورق زدم. خطهـای کج‌ومعوج فکوهای جوروا‌جور و شعرهای درازو کوتاه. احیاناً پندها و نصیحت‌ها ولی مهین درآخرین صفحهٔ این‌دفتر نوشته بود:

«بخاطر تو. بخاطر تو که ماه مهربان را دوست میداری من هم برای همیشه مهربان خواهم بود مهین مهربان تو»

هنوز اشگهایش خشگ نشده بود. هنوز نفس نفس میزدم من شترسواری بودم که «دولا دولا» رفتن کاری برایم صورت نمیداد.

زن داشتم و بچه‌داشتم. مهین ومادرش هردو بخانه‌ما آمدند و با مادر و همسرم دیدارهـم کردند امانه دخترك ازدیدار زنم ترسید و نه

من توانستم با داشتن زن و فرزند مهین را نادیده بگیرم .

حدیث عشق کاووس و مهین هم در خیابان منیریه غوغائی بر انگیخته بود . البته این حدیث برای من تحمل ناپذیر بود. من نمیتوانستم رقیب بپذیرم.

هر وقت که اسم کاووس را بزبان میاوردم. خونسردانه میخندید اما من داشتم سکته میکردم .

آیا مهین بمن دروغ میگوید؟ آیا با کاووس قول و قراری نگذاشته است

بالاخره در مهتاب دل افروز الاهیه مهین را بحرف آوردم.

مهین گفت که کاووس پسر عمه من است و نامزد من بوده بنا بود که من و او باهم عروسی کنیم . ولی من از همان روزهای کودکی عذرش را خواستم.

من دل بمهر تو بسته بودم در زندگی من

جز تو چیز دیگری جز « هیچ » وجود نداشت
و برای ابدهم وجود نخواهد داشت .

سه چهار سال پیش پدرم مرد و مادرم که از شوهر جوانش خیری ندیده بود چشم طمع به کاووس دوخت ، مادرم زن بدبختی است . نه از جوانی بهره دید و نه مزه عشق و وصال را چشیده است .

کاووس هم سفت و سخت بمادرم چسبید . زمزمه علاقه ایـن دو نفر که با هم به هیچ جوری جور در نمی آمدند خانواده مارا مفتضح کرد .

حرف مردم بجائی رسیده بود که بی پرده این رسوائی را جلوی من به زبان می آوردند . بمن می گفتند که بالاخره پسر عمه تو با مادرت عروسی خواهد کرد .

این حرف خیلی تلخ بود : وقاحت مادرم بمن مجال نمیداد که این شایعات را تکذیب کنم ، غصه ها خوردم ، فکرها کردم ، تـا

بالاخره راه خود را یافتم .

برقی بچشم انداختم ، رنگی بچهره دادم و بجان کاروس افتادم کاووس که دختر جوان و ثروتمندی را شیفته خود دید مادرم را ترك گفت : مسلم است که مرا بر مادرم ترجیح میداد .

من دل هوسناك مادرم را ذره ذره بردم من جلوی چشم مادرم از کاووس دلربائی کردم و علی رغم اشتیاق خودم باین پسره منحوس روی اشتیاق نشان دادم .

مادرم از فراق کاووس و رنج شکست پیر و ناتوان شد و باین ترکیب در آمد ؛ مادرم خورد شد ، مگر نمی بینی این زن سی و هفت ساله اکنون به زن های شصت هفتاد ساله می ماند ، چطور درهم شکست و برهم خورد .

این کارها را من کردم تا کاووس را ازدست مادرم در بیاورم . وهدف نهائی من همین

بـود . دیگـر با کاووس کاری ندارم ترا که دارم .

مهین بـازوهای برهنه‌اش را بگردنـم انداخت. لبان آتشناك مهین دهانـم را داغ کرده بود : هنوز داشت میگفت ترا که‌دارم که‌دیگر.

از پشت درخت‌ها این فریاد از گـلوی مضطربی در آمد

– مهین! مهین !

وبعد هیکل کاووس بمهتاب افتاد ، جلوتر دویدو گفت مادر تودرپشت‌این‌درخت‌ها افتاده دارد میمیرد ، بیا و مادرت را دریاب بیا و دم آخر...

دیگر به‌مهین مهلت فکر کردن نـداد دستش را گرفت‌باهم در سایه‌روشن‌های کنار جاده محوشدند ،پس‌ازچند لحظه مهین جانم را بناله انداخت.

تیغه کاردتا دسته درقلب مهین فرورفته بود

مهین غرق در خون بود کاووس در پای میز
عدالت اعتراف کرد که مهین فریبم داد و من
هم تلافی کردم امسال شش سال است که قاتل
مهین در زندان قصر بسر می برد .

آنجا گیلان بود

چندروزیست که ازرشت بر گشته‌ام • من شهر افسونگررشت‌را تا چند روز پیش‌ندیده بودم اما از رشت و رشتی‌ها افسانه تاریخی بخاطرداشتم.

روزگاری بود که سرزمین گیلان دژ آزادی ایران و مهد احرار وآزادگان خاور زمین‌بود.

کانون نورونعمت‌وتمدن وتجددوسرچشمهٔ فکر و فضیلت‌بود •

کشور ایران باغی دلگشاتر و بوستانی دل‌انگیزتر ازسرزمین گیلان‌نداشت.

در ماجرای مشروطیت ایالت گیلان بر ضد تهران مستبد مجهز شده بود و این

گیلان مسلح بود که به تهران مستبد اعلان جنگ داد.

سپهدار رشتی وسپهسالار تنکابنی اسم خود را پهلوی نام جاویدان ستارخان و باقرخان نوشته بودند.

من چندروز پیش ازخاك گیلان دیدن کردم وآنجا را کـه سپهدار و سپهسالار « مهیار » دیلمی ونوابغ « دیالمه » را پرورش داده از نزدیك دیدم ولی کاش که دیدار گیلان هرگز نصیب من نمیشد ، ای کاش آرزوی دیـدار گیلان مثل هزاران آرزوی دیگر دردل من خون شده بود.

نام این سرزمین سبز وشاداب را در جغرافیای اقتصادی دنیا «هندوستان کوچك» گذاشته اند. اینجا گیلان است.

اینجا هندوستان کوچك است یعنی خاك زرخیز و آب حیات بخش و باران رحمت و برکت دارد یعنی علاوه بر آب و نان خـود

میتواند به‌میلیون میلیون‌مردم دیگرهم نان‌و
آب بدهد.

یعنی تا آنجا سرمایه دارد که قادر است
جهانی راسیروسیراب سازد ولی افسوس که
امروزخود بنان‌شب‌خویش محتاج‌است.

شمارا بخدانگذارید حرفهای من بکسی
بربخوردتا بگویم که‌چطورهندوستان کوچك
دنیا خود برسرخزانه‌های‌پر گنج خویش‌دارد
ازگرسنگی‌میمیرد.

البته من هم دیدم. طبقه ثروتمندودهدار
وآبادی دار رشت‌را دیدم‌ولی ثروت‌این طبقه
به‌حیات اقتصادی گیلان‌ربطی ندارد.

گیلان یعنی دهات گیلان، گیلان یعنی
دهکده‌های محروم و مطرود گیلان. گیلان
یعنی این‌پابرهنه‌ها و لخت و عورها که شما
رادر هیچ جای رشت آسوده نمی گذارند و تا
همه جا بخاطر یك سکهٔ مسی بدنبالتان
میدوند،

گیلان یعنی این فقروفلاکت و قحطی و افلاس عظیم که براکثریت نزدیك به‌تمام‌مردم گیلان‌مسلط است .

من یك‌چنین محیطی را ازنزدیك دیده‌امو بفریاد آمده‌ام.

من زنهای جوان ومردهای آماده بکار و کودکان‌نورس‌ودخترکان ماهرورا دیده‌ام که دست نیاز و احتیاج بدامن این‌وآن‌میزدندو ازاین‌وآن‌تمنای‌نان‌می کردند.

سر زمینی که محصول برنجش در خاور میانه بیمانند است خود سر بی‌شام بـر زمین میگذارد و این مردم که بجای‌خاك خـورده طلا بـزیر پا دارند ببچاره و مستمند بسر میبرند.

آن نویسنده مصری که درچند سال پیش کتابی باسم « زن‌ودنیا » منتشر کرده بود از رشت‌هم یاد کرده بودومن‌در آن وقت‌نتوانستم خاطرات این جهاندیده دروغـگو را در

باره رشت باور کنم اما این همان رشت است که می‌بینم و این‌همان حقیقت رقت‌بار است که بیگانه‌ای در حق رشت و گیلان نـوشته است.

بعد از تعریف و تمجیدی که اززیبائی گیلان و خوشگلی فرزندان گیلان بمیان آورده‌مینویسد.

«... در مهمانخانه «ساووی» بسر میبردم اما ازترس «گدا» جرأت نداشتم پا بخیابان بگذارم،

از چپ و راست دستهای لخت و عـور و چرك وچرو کیده بسمت من دراز میشد همه می گفتند «آقا آقا» همه مستمند و بینـوا بودند...»

«... هرگز باور نمیداشتم که کسی در سر زمین گیلان گرسنه بماند مگر ممکن است آب باشدو خاك باشد و نان نباشد مگر هیچکس درساحل نیل تشنگی میکشد،

البته برای من ویك نفر نویسنده خاور میانه که در زنجیر استعمار و استثمار مردم پست و بی‌شرم و بی‌شرف اروپا جان‌می کنیم و گذشته از این خودمان هم لات وآسمان پلاسیم‌دیدن« گداو« گرسنه»چیز تازه‌ای نیست ولی ببینیدچه ماتمی‌است که«مرده شور » هم گریه میکند،

چه هنگامه‌ایست که من‌وآن مصری مثل من ، دربر'بر این‌هنگامه گیج‌وویج‌مانده‌ایم.

آیااین سازمانهابنام‌خیرات‌ومبرات‌ملیونها ریال بر خزانه ملت‌هوار هستند و هر چندی یکبار بادست و زبان اولیای« پرورش‌افکار» تظاهر وخودنمائی‌میکنند باین‌آشفتگی‌ها و بدبختی‌ها باچه‌چشمی مینگرند .

آخردست کم بخودشان چه‌جواب‌خواهند داد .

پس معنی مبارزه با فقروفاقه چیست آیا

نتیجه طرح نقشه‌های اقتصادی و تنظیم بـر نامه‌های هفت ساله‌وهفتاد اینست؟ آیا دیگر تکرار این مزخرفات شرم‌آور نیست؟من شرم میکنم کـه بگویم در آنجا چه‌ها دیـدم و شنیدم.

یك نفر بنام اخلاق ومبارزه برضدفحشا دستورداددرفاحشه‌خانهای رسمی رابستندویك مشت بدبخت ومفلوك ومریض راتوی خیابان‌ها ریختند.

هیچکس وحتی این زن‌های خود فروش و دربدرهم بافحشا و فجور موافق نیستند، زنهائیکه مثل‌ماشین نه‌حس ونه‌احساس و نه‌زندگی ونه‌زندگانی هیچ نداشتند و از کنج منجلاب‌های فساد به خیابانهای شهر رشت ریخته شده بود.

درشگه‌چی هائیکه درپای مجسمه میدان شهرداری پرسه‌میزدند مشتریهای خودرا باهر چندتا زنی که دلش میخواست تـوی درشگه

می نشانیدندوازشهر بدر میبردند .

درشگه‌چی میگفت من‌مسافرها را « بباغ قاسم» میبرم«باغ قاسم» آزاد است درشگه‌چی میگفت که در فاحشه خانه‌ها را بسته‌اند تا مردم قاچاقی بباغ بـروند و حق وحساب بپردازند.

درشگه‌چی خیلی چیزهامیگفت که آدم خجالت‌میکشید

بنشینند و حساب کنند و ببینند که این بدبخت‌ها را چه حوادثی به‌بدبختی انداخته وآن فابریك که‌فاحشه‌خلق‌میکندباچه‌قوه‌ای میچرخد وبعد مبادی ومبانی فحشاراازمیان بردارند .

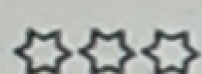
درآن دیار که مردم‌نان‌دارند وآب دارند وکاردارند ومی‌توانند زن بگیرند ومی‌توانند شوهر کنند تخم فحشاوفجور سبز نمیشود .

بگذرید ازکارهائی را که «ازما بهتران» میکنند«ازما بهتران»اختیاردارند. ازمابهتران

هیچوقت فاحشه نمیشوند زیرا کار دل میکنند کاردل که فحشا نیست •

فحشا کار آن زن مستمندیست که در برابر قیمت یك لقمه نان و پنیر ناموسش را در اختیار این و آن میگذارد و بقول خودش «کار» میکند این کجا و آن لعبت‌های دلربا که غرق در طلا و جواهر و مست از شامپانی و ویسکی تن و بدنشان را باختیار «محبوب» می گذارند کجا • راست است که میان عشق و فحشا خیلی فاصله است •

از این عشق‌ها که بگذرید دیگر جز گرسنه‌ها و برهنه‌ها و بینوایان فاحشه‌ای نمی‌بینید • جز این یك مشت زن بدبخت که عمر و شرف و عشق و جوانی خود را در راه سعادت از ما بهتران قربانی کرده و مارك فاحشه به پیشانی گذاشته‌اند هیچکس فاحشه نیست • پس بداد این بیچاره‌ها برسید •



در فاحشه خانه‌ها را بستند و تیره‌بختان آنجا را توی خیابان‌ولو کرده و با خرابی چهارتا خانه شهری« باغ‌قاسم » را آباد کرد.

مبتکر این‌فکر معجزه کرده و مسئولین امورهم کتش‌را بوسیدند که راستی هنر کرده ولی این مسخر گی‌هادیگر خیلی‌مسخره‌شده وخوب نیست در دنیای امروز بازهم مسئولین امورمسخر گی‌در بیاور ند .

شمااگر بجای بستن این‌ماتمکده‌ها زنان هرجائی را از شمال و جنوب‌وشرق و غرب ایران جمع کنید و نیمی را بدریاچه خزر و نیمی دیگر را به بحرعمان بریزید، باز هم فاحشه‌ها و فاحشه خانه‌های زیادی خواهید داشت .

به‌ضرب وزوروقلدری و هارت و پورت که میراث‌قدرت و عظمت مرحوم هیتلراست این گره‌های سفت و سخت اقتصادی گشوده

نخواهد شد ، تریاکی‌ها با بستن قهوه‌خانه دست از تریاك نمیکشند باز هم بساط شیره گسترده خواهد بود النیام این شکستگی‌ها و مرمت این خرابی‌ها اصلاح اصولی لازم دارد . فکر لازم دارد . کار لازم دارد .

دلسوزی وغمخواری ووطن‌پرستی میخواهد وگرنه این تظاهرات و تعارفات از ده سال باینطرف سخت مفتضح و رسوا شده ودیگر کسی به‌مسخرگی‌های خنده‌آور شما جز خنده‌های مسخره و استهزاء پاسخ دیگری نخواهدداد .



ازسفر گیلان باخاطر رنجیده‌ای بر گشته‌ام و چقدر شرمنده‌ام که از این سفر جزاندوه وافسوس ارمغانی نیاورده‌ام مرا ببخشید که گناهی ندارم .

تب پشیمانی

شنیدم که می آید. دارد میآید پس کـو ؟ آخر چه وقت خواهد آمد ؟

عمرم در انتظار بسر رسید. دوازده سال استکه من چشم براه او نشسته ام. درعین اینکه نمیخواهم ببینمش باز هـم لبا لـب آرزو و اشتیاقم. آرزومندم که یکبار دیگر آن قیافه را، آن شمایل را، آن قامت و بالارا ببینم.

شنیدم که می آید: میگویند حتماً خواهد آمد ومنهم اورا حتماً خواهم دید زیرا شوهرم ناچار است ازوی دیدار کند.

شوهرم بمن خواهد گفت که بنا بتشریفات اجتماعی و سابقه دوستی و هزاران منطق و برهان دیگر بـاید بسراغش بـرود و دل

خودم می‌خواهد ببینمش مگر نیست که باهم دوست بودیم.

آیا بیاد نداری که چه‌شبها باهم بروز می‌آوردیم‌وچه روزها با هم بشب میکشانیدیم بیادداری آن گردش‌های دسته جمعی که ما باهم بر گذار میکردیم چقدر لطف و لذت داشت.

چه‌خوب بود. چه‌خوب‌میگذشت. از آبجو لبریز میشدیم‌وبعدمیرقصیدیم

رقص‌ورقص وهمه جور رقصیدن و همه جور کیف کردن.

شوهرم مرا بیاد دوازده‌سال پیش خواهد انداخت ولی من حاجتی بیاد آوری کسی ندارم.

من‌خاطره‌دوازده‌سال‌پیش‌خودراهر گز، حتی یك‌شب، حتی یك روز، حتی یك لحظه هم از یاد نبرده‌ام تا بیادآوری‌شوهرم محتاج باشم.

✡✡✡

هفده‌ساله بودم و با دختران همسن وسال خود دردبیرستان شاهدخت درس‌میخواندیم.

کلاس‌ما کلاس عشق بود. ما بیست و نه تا دختر بودیم که در کلاس چهارم دبیرستان شاهدخت درس میخواندیم . در میان ما دختری که عشق درسر و شوری دردل نداشته باشد نبود.

همکلاسیهای من همه اهل دل واهل حال بودند بیش‌و کم باپسران جوان خیابان سر وسری هم داشتند و این‌من بیدست وپا بودم که نتوانستم‌عشق خود رااز‌عالم خیال بعالم حقیقت بیاورم.

خانواده ما خانواده‌ای سخت گیر بود و همین سخت گیری بمن مجال ومهلت نمیداد که دل به‌یار مهربانی‌بسپارم .

عشق من مثل بغمه‌ای در قلب من گره بسته بود ومنتظر بود فرصتی بدست بیاورد و

بشکند.

غنچه آرزوی من بانتظار نسیم سحر میلرزید،
تا کی از گریبان افق نفس معطر صبح بجنبد
ودامن کشان از کناروی بگذرد ودهانش ببوسد
ولبانش را وا کند.

امیدمن بسته باین مدرسه بود،
امیدوار بودم که سعادت خود را در
عرض وطول خیابان شاه آباد بچنگ بیاورم
ولی افسوس که فرصتم کوتاه بود و امیدم
دراز بود.

همدرسهای من از گردشها و تماشاها و
رقصها وحتی سفرهای محرمانهٔ خود تعریف
میکردند. ودلم را خون میکردند ای خدا.
پس چرا بمن یك چنین دولت عظیم رو نمی-
آورد.

بالاخره عمر تحصیلاتم سررسید و من به
آرزوی عزیزم نرسیدم. چه باید کرد حالا
دیگر دختری تحصیل کرده و بحدرشدو ثمر

رسیده‌ام و باید درچهاردیوار خانه بانتظار بخت خودم چشم بدر بدوزم .

از ترس اینکه دامن عصمتم لکه بگیرد و اسمم بدست ودهان مردم بیفتد اجازه نداشتم پا بکوچه بگذارم

ماهی یکبار به‌سینما میرفتیم و آنقدر محدود و مقهور بودم که‌از سینما هم چیزی نمی‌فهمیدم

پدر بی‌انصاف ومادر پر احتیاط و دو تا برادر بقول مردم «بددل» چنان برمن سخت گرفته بودند که پاك بستوه آمده بودم

باخدای خودم عهد کردم که بنخستین خواستگارم هر کس باشد بی چون و چرا تسلیم شوم. دست کم این خوبی را خواهد داشت که از این زندان جان بلب آور نجات بیابم .

دوسه نفر از قوم و خویش و دوست آشنا ازمن خواستگاری کردند ولی از آزمایش برادران ایراد گیرم که مته روی خشخاش

میگذاشتند نتوانستند درست در بیایند. دست از پا درازتر بخانه‌خودشان بـر گشتند تـا نوبت به فریدون رسید این فریدون با برادر بزرگم دوست بود ولی من از وی فقط اسمی شنیده بودم.

بـرادرهای من از وی تمجید و تحسین میکردند و همین تمجید و تحسین کافی بود که پدر و مادرم راهم رضا کند

فریدون ازهفت‌خان رستم گذشت و کارش باینجا رسید که من پسندش کنم.

من‌هم باخدای خودعهد بسته‌بودم که هر کس حلقه بر درخانه‌ما بکوبد دعایش مستجاب باشد حمال هم میخواهد باشد بالاخـره این پسر اینقدر نیست که جوانی تحصیل کرده و تربیت شده است.

بی گفت‌وشنود تسلیم شدم وجشن عروسی ما در باغ قشنگ هتل ایران تجریش کـه حالا اسمش راهتل جهان گذاشته‌اند باجلال

وجمال خاطره‌انگیزی بر گذارشد.

با فریدون عروسی کردم و زندگانی فرح‌بخشی را که می‌توانم بگویم زندگانی بود به‌پیش گرفتم.

شوهرم ثروتمند ومهربان و دست‌و دل‌باز بودو بنا باطمینانی که نسبت به‌تربیت خانوادگیم داشت آزادم گذاشته بود.

شیك می‌پوشیدم وشیرین می‌نوشیدم وبا دوستان و آشنایان پیك نیك‌های پرسور و سروری تشکیل می‌دادم.

بجای آن‌روزگار خشمناك وخشونت آمیز که‌ماهی یکبار بیشتر رنگ کوچه‌را نمیدیدم حالا وقت من صبح وعصر و وقت و بیوقت بتفریح وتماشا میگذرد و درعین‌حال شوهرم را هم دوست میدارم زیرا هیچ دلیلی درمیان نیست که ایجاب کند دوستش نداشته باشم و بدیهی استکه این دوستی من ازچشمه عشق آب نخورده است.

این دوستی ازانس و الفت و شرکت در زندگی وهمسری وهمبالینی مایه میگیرد و اسمش هم انس‌است ولی آن‌خون گرم و زنده که از ابتدای بلوغ در کاسه دلم‌موج‌زد وبعدبا گذشت روزگار خشك‌شد وسیاه‌شدودر دلـم گره‌شدهمچنان‌دلم‌رافشارمیدهد .

بی آنکه ازآینده بیندیشم انتظار دارم که این بغض بشکند ، این بغمه واشود . ایـن خون‌دو باره موج بزند وبالابیاید وبا اشك چشمم بیامیزد و بصورت خونابه‌سیل سیل از چشمه چشمانم‌بدامنم‌سرازیرشود.

درکشاکش این‌هوس با منصور آشناشدم و این منصور کسی بود که‌بانگاه داغ‌وداغ کننده‌خودعقده‌دلم‌را گشود.

منصور با شوهرم دوست بود . با هـم از کودکی بحد رشد رسیدند و با هم مدرسه حقوق را بپایان رسانیدند و با هم در وزارت دادگستری کار میکردند، منتها منصوربازوس

سیار بود و درولایات و شهرستانها ازمؤسسات قضائی سرکشی میکرد .

منصور در جریان عروسی ما سرگرم بازرسی‌های قضائی بود واکنونکه به تهران آمده‌ودارد عهد نخستین را بافریدون تجدید میکند پسرمن فرامرز یك ساله‌است .

چشم من که بچشمان زیبای منصور افتاد چشم گم‌شدهٔ چندین ساله‌ام را پیدا کرد.

آه . همین بود که من مشتاقش بودم . و در احلام جوانیم بجستجویش پرمیزدم .

نگاه لبریز ازتمتع و تمنای منصور هم همین را بمن گفت .

گفت که‌من‌هم کوچه بکوچه،دربدر عقب تو میگشتم .

منهم ترا میخواستم ، ترا می‌پرستیدم تو نادیده را دردل و جانم دیده بودم و در معبد عشق وآرزو بر آستان جمالت‌پیشانی می-گذاشتم .

یواش‌یواش زبان ما بهم‌باز شد و با هم بشرح فراق‌پرداختیم:

هرگز آنشب را فراموش نمیکنم که مهتاب‌روح پرورتابستان درودشت شمیران را درسیم‌وسیماب‌غرق کرده بود.

جمع ما در «دزاشوب» جمع بود و من‌در آنشب مثل شمع میسوختم ومی‌ساختم‌وبقول حافظ میان گریه خنده میکردم. منصور هم مثل من بخاطرمن درسوزو گدازبود.

چرا نسوزم که شراره عشق در قلب من شعله میکشد وچطور بسازم که بند مراسم و مقررات بدست‌وپایم پیچیده‌ومهلت‌نفس کشیدن بمن‌نمیدهد.

اما این آب آتشناك گوارا باد که خردخرد مغزها و فکرها را بآتش‌میکشد و آهسته آهسته بند مراسم و مقررات را ازهم وامیکند.

بانگ نوشانوش آرام گرفت و هر کدام

مست ومدهوش بگوشه‌ای افتادند .

از شوهرم خبر ندارم ولی اینرا میدانم که وی در این دنیا نیست تا ازحال من ومنصور خبری بگیرد .

دست بدست هم دادیم و سر بدامنه دشت گذاشتیم .

سیل نور از چشمه‌مهتاب بیدریغ بکوه و دره سرازیر شده بود واین در آشوب همچون دریائی عظیم در روشنائی مهتاب موج میزد .

من ومنصور بازو ببازوی هم گذاشته و به آرامش یك زورق کوچك برسطح این دریای نورشنامی کنیم.

ضربان قلب ما مجال راز ونیاز به زبان ما نمیداد.

این دوقلب مشتاق و مهجور با هم حرف میزدند .

برای هم حدیث عشق وآشنائی میگفتند.

رفتیم و رفتیم و نمیدانم تا کجاها رفتیم

دیگر طاقت من طاق شده بود .

بازوهای برهنه‌ام را بدور گردن منصور حلقه کردم ولب بر لبش گذاشتم وباهم برروی سبزه‌های مهتاب خورده بیابان درغلطیدیم .

مست بودم ومست‌تر شدم . آن بوسه می آلود مرا در نشئه‌ای لذت بخش فرو برده بود .

لب ودهان من درحرارت آن بوس آتشناك میسوخت.

کام من ازحلاوت آن بوسهٔ شیرین از شهد و شکر لبریز بود .

هرگز آن شب شیرین را فراموش نمیکنم که با منصور بر سبزه‌های دزآشوب در پای شمع ماه بسر کردم وهرگز آن فردای تلخ را نمیتوانم ازیاد ببرم که گفت برای ادامه تحصیلاتم به امریکا خواهم رفت .

- آخ چرا ؟ ای خدا چرا تر کم میکنی .
لب به پند و نصیحت گشود.

ـ نترس ای عزیز من . مسافرت مراجعت دارد . من هم پس از دوسه سال باز خواهم گشت.

آنوقت برای همیشه در کنار تو خواهم ماند . باهم زندگی خواهیم کرد . با هم خواهیم مرد.

دیدم نمی‌توانم . دیدم برای من مقدور نیست که تهران را ببینم ومنصور را نبینم .

داشتم دیوانه میشدم . میرفتم مجنونانه سر بکوه وصحرا بگذارم .

چه بگویم که لحظه وداع برای من چه لحظه‌ای بود .

اگر چه سعدی آن لحظه را بجان دادن تشبیه کرده ولی من که وداع کردم و تلخی وداع را چشیدم میخواهم بگویم هزار بار جان کندن و جان دادن از وداع محبوب آسانتر است .

گفته بودم بلکه از دل برود هر آنکه از

دیده گذشت» ولی افسوس که اینطور نبود .
همه‌شب هوای دیدار منصور داشتم و همه‌روز هوس میکردم باوی بنشینم.

خدایا میان ایران و« نیوجرسی » چند تا دریا و کوه‌ودشت فاصله است آیـا میتوانـم بصورت گنجشگی در بیایم وبال وپرزنان خود را به‌دامن منصور عزیزم بیندازم .

کارمن بخود کشی کشیدوبجنون کشید و بـرسوائی کشید تا بالاخره تن بقضا دادم و بتقدیر رضادادم .

یك سال گذشت ودو سال گذشت و نوبت بسال سوم رسید و باز گشت منصور بتعویق افتاد تاا کنون که پس‌از دوازده سال بایران بـر گشته است و من دوازده سـال آز گار است که شب و روز بـراهش دیـده انتظـار دوخته‌ام .



شوهرم آمد و گفت که منصور عزیز مااز

امریکا بازگشته و امشب در هتل جهان تجریش مهمانی شکوهمندی بافتخارش میدهند.

گفت دست وپا کن زودتر بشمیران بریم وبادوست سفر کرده خودمان بیشتراز دیگران صحبت کنیم.

خداوندا چه خواهد شد. اگر از من بخواهد که شوهر و فرزندانم راترك کنم و دست تسلیم بدستش بگذارم جکنم چگونه دلش را بشکنم. باچه دلی خانه وخانواده‌ام را ترك کنم.

سعی کردم که خود را مثل دوازده سال پیش جوان وشاداب کنم تا فکر نکند که مرور ایام مهری قشنگش رازشت کرده وپیر کرده است.

سعی کردم توالت و تجمل وذوق و سلیقه‌ام مثل دوازده سال پیش باشد تا گذشت این صدو چهل و چهار ماه، گذشت این چهار

هزارو سیصد و بیست روز از یادش برود .
فکر کند مهری همان مهری ومهراوهم همان مهر گذشته‌است .

انگار که دوره فراق ما لحظه‌پیش نبوده است .

معهذا میان بیم‌وامید میلرزم . همچون بید بباد افتاده دوتشنج‌وارتعاشم.

فضای باغ‌هتل جهان‌درنور برق‌غرق بود

مهمانخانه دوبدووچهار بچهار باهم قدم میزدند ، چشمم باو افتاد که با جمعی از دوستان بسمت‌ما می آید قلب‌خودرا در مشت تب کرده‌خودم‌فشردم.

ـ آرام باش‌ای‌قلب‌من‌و گرنه‌رسوا خواهی شد .

نزدیك‌شد ونزدیك‌تر آمد ، چقدر خشك وخونسرداست.

ایوای . آیا این منصور من است . این همان منصور ناراحت و بیقرار دوازده سال

پیش است که امشب اینطور سرد و افسرده است .

نگاه بیگانه‌اش میگوید که اساساً با تو آشنا نبودم . نگاهش پـر نمیکشد . بـرق نمیکشد .

انگشتان سوزان من در میان دست یـخ کرده‌اش یخ کرد .

خودم را بکناری کشیدم و روی نیمکتی دور ازدیگران نشستم .

دل من در سینه من و پیکر من در پیراهن من می‌لرزیدند .

از برخورد سردش چنان سردم شده بـود که دندانهای من بهم میخورد.

شوهرم کجاست تاهرچه زودتر بشهر بر گردیم .

اینجا و آنجا عقب فریدون می گشتم که دیدم منصور دست دختر دلربائی را در دست گرفته وباهم دارند پشت درختها قدم میزنند .

دخترك نازميفروخت و منصور ناز میکشید ؟ واداشت برایش ازعشقبازیهای عهدجوانی خود تعریف میکرد.

اسم خودم راازدهانش شنیدم . گوش دادم ببینم چه میگوید .

منصور بآن دختره گفته بود که مهری در دروازه سال پیرزنی پیش نبودو نمی دانم امشب آمده باشد یا نه؟ فکر نمیکنم .

هنگامیکه باشوهرم بشهر بر میگشتم در آتش تب میسوختم تب پشیمانی تب خشم .

من از آنشب تا امشب

به‌مرگ فکر می کنم.

.. از آنشب تا امشب « بمرگ » فـکر می کنم.

بامن دعوا دارید که چرا از آن دو قلب تازه در زهر فرو رفته یاد نمی کنم چرا بیاد آن دوجوان نادیده دنیادل‌اززندگی‌ودیده‌از دیدار برداشته حرف نمیزنم.

با من دعوا می کنید که چرا با مردم دعوا نمی کنم ولی فکر نمی کنید که در اجتماع ما کسی باین‌فریادها گوش شنوا ندارد.

یك دختر هیجده ساله یـك پسر شانزده ساله ..

این دوجنازه را بی‌سروصدا بر داشتند و بی‌صدادر آغوش گور گذاشتند و شما قلم مرا

که دراین ماجرای بی‌سروصدا خاموش مانده است محکوم می‌کنید..

ای عجب. من از نوشتن خسته شدم و توش‌وتوان شما را بنازم که هنوز ازخواندن خسته نشدید.

چه بگویم. از کجا صحبت کنم. جان جوانان مادر بازار زندگانی ما ارزشی ندارد تا بقول سعدی «دست تغابن» بهم بمالم و از ارزانی گرانبهاترین کالای خودمان غوغا کنم.

انتحار .. انتحار .. آنچه درروزنامه‌ها از انتحار پسران ودختران ما میخوانید بنسبت آنچه‌را که نمیخوانید طرف مقایسه نیست.

شما چه میدانید که دراین «خراب آباد» چه خبر است درراه عشق ودر راه هوس ... گاهی از دست زن پدر و گاهی از ستم مادر شوهر .. وبدین‌ترتیب خاك کشور ما از نعش عزیزان ماسیرواز خون دل وخوناب چشم ما

سیراب میشود و کسی هم نیست که سرچشمه فساد را به‌هم بیاورد.

در کشورهای دیگر .. در آنجا که زنده‌ها زندگی می کنند خون فرزندان خودرا ارزان نمی‌فروشند.

جوانان اروپا و امریکا برای اروپا و امریکا عزیزند خیلی هم عزیزند. در آنجا نمیگذارند که طبیعت فتاك و قتال پنجه بگریبان نوباوگانشان دراز کند تا چه رسد بخودشان .. تاچه‌رسد به‌انتحار.

اروپا و امریکا جوان رادر درجه نخست برای آبادی وعمران وقدرت و سیادت خود پرورش میدهند وبعد.. آنهم برای روز مبادا برای روزی که مجد و شکوه یك تاریخ در خطر تحقیر بیگانگان قرار گیرد .در آنموقع که‌فرانسه‌فریاد برآورد:

«وطن‌درخطر است»

در آنجاها جان آدمیزاده خیلی خیلی

گرانبهاست، این پارسال .. همین سال گذشته بود که یك بچه دو وجبی توی لوله چاه گیر کرد . دیدیدچه محشری برپا کردند. دیدید چه کردند . تماشا کردید که دنیا را بدین اعتبار و عظمت چگونه دو برابر این حادثه تکان دادند .

قاره امریکا ازشمال تا جنوب بخاطر این کوچولو میلرزید و اروپا .. اروپای سیاسی ونظامی در پای تمثال مسیح مقدس مستمندانه زانو زد ، اروپا دعامیکرد وامریکامیکوشید بلکه نگذارند ایـن کـوچولو از دسـت برود .

بلکه بتوانند جان کودکی را از چنگ مرگ بـربایند ، چرا . مگر چه خبر شده بود .

مرگ یك بچه «فسقلی» که اینهمه هیاهو وهمهمه ندارد. بگذارید بمیرد وبعدیك خورده گریه کنید آنوقت (قضیه)را « تحت پیکرده

قـرار بدهیدو بالاخره کلکش را بکنید.
مگر نمیدانید که مادر کشور خودمان چکار می کنیم.

گروه گروه پسر و دختر را با دست قلم شده خود بکام مرگ میریزیم و آنوقت چند لحظه «آب‌غوره» می گیریم و بعد پرونده را تحت پیگرد قـرار میدهیم وباصطلاح رفقا با کمان نیست.

اما آن‌دنیا که دنیای زنده‌هاست می گوید «نه» میگوید من فـرزندان خـودم را در زیر «بوته» پیدا نکرده‌ام تا باین آسانی از دست‌بدهم.

من‌نمی گذارم پسرجوان من برود تریاك بخورد. نمی گذارم دختر قشنگ من پنجه بگریبان جان‌خوددراندازد. من‌جگر گوشه خودرا ازدست‌نمیدهم.

در آنجاها حوض ونهر و استخر که‌سهل.. حتی دریاها با پلاژهای عـریض و طویلشان

اجازه ندارند بچه‌های مردم را غرق کنند .

اگر چه عفریت جنگ در خاك اروپا و امریکا خمیازه می کشد و برمیخیزدو چنگال ودندان تیزمی کند، اما معهذا خون فرزندان اروپا وامریکا براوحرام است.

« انتونی‌ایدن» وزیرخارجه‌انگلستان در جنگ‌اخیر برای‌زنان‌کارگر مملکت‌خودش نطق کرد وطی‌نطق‌خود گفت :

(خون انگلوسا گون خون‌ارزانی‌نیست)

ایدن گفت :

« .. سعی میکنیم که دوجبهه‌ها سربازان ما کمتر فدابدهند زیرا نژاد انگلوساکسون برای دنیا ارزش‌حیاتی‌دارد .

انگلیسی باید زنده بماند انگلیسی باید بنام دنیا- بخاطر صلح ملت‌هـای جهان در این جهان زندگی کند . این خون خـون گرانبهائیست » ولی خون کمرنگ مـا . جان خسته و مانده‌ما .. این (این) ما متاع

رنگ ورو داری نیست که برایش اینهمه تعزیه در بیاورند.

هرچه اروپا و امریکا .. حتی ترکیه و حتی عراق و افغانستان هشت‌دستی جان خود وفرزندانش را ازخطر حوادث کنار می کشد ما هشتاددستی خودوفرزندان خود را بسمت مـرگ جلو میبریم مـا ملت سخاوتمند و بخشنده‌ای هستیم که حرص و بخل ملت‌های دیگر را جبران‌می کنیم ما ازتهی دستی جان می‌بخشیم.

کودکان بی گناه و بی‌پناه ما اگر خیلی زیاد سعادت‌داشته باشندزیرچرخ‌های‌اتومبیل دراز میکشند و اگر این سعادت مساعدت نکند. گاریهای اسباب کشی. بشکه‌های آب شاه .. درشکه‌های (لکنتی) ودُست آخـر هوار دیوارهای‌شکسته‌وسقف‌های شکم کرده احیاناً رشد میکنند و بزرگ میشوند و بثمر میرسند ولی هنوز از شیرینی خود شیرین کام

نشده لب برلب جام زهر میگذارند.

مگر بهمین زودی مرگ نابهنگام این دو جوانمرگ رافراموش کرده‌اید.



من از آن‌شب تاامشب به‌مرگ فکر میکنم. خدایا.

(دراین آوردن وبردن چه‌شوراست
چرا گهواره را انجام گور است)
(چـرا در عهد الفت بیوفائیست
بهر پیوستگی آخـر جدائیست)
چرا! آخر چرا؟

گفته میشود که نمیرید. زنده‌بمانید از مرگ‌فرار کنید.

مرگ ابهام است و شما که در روشنائـی وجودمیدرخشید با پای‌خود ازپرتگاه حادثه به‌لجه (ابهام) فرونیفتید.

گفته میشود که نمیرید. این مرگ‌تلخ است. سرداست. یخ‌است. ناجوانمردونامهربان

است. زندگی هرچه تلخ و تند باشد باز هم از مرگ شیرین تر است صائب گرانمایه ما معتقد است.

«زهریست زهر مرگ که شیرین نمیشود

هرچند تلخ میگذرد روزگار عمر»

ولی دیگران حرفهای دیگری می زنند.

مولوی معنوی میگوید:

«آزمودم مرگ من در زندگیست

وارهم زین زندگی پایندگیست»

«افعلونی افعلونی یاثقات

ان فی موتی حیاتاً فی حیات»

(جبران خلیل جبران) در بدیع ترین تابلو های ادبی خود جمال مرگرا ترسیم می کند

(بگذارید بخوابم. من خسته شدم بگذارید آرام بگیرم.

(من جمال مرگ رادراین پیراهن یاسمن بوی و یاسمن رنگ دوست میدارم، من شیدای

این سایه دلکشم که رنگ زندگی راازپیشانی من برمیدارد.

(من این کف لطیف را که بر قلب من گذاشته میشود و به تب وتاب وی بامداروم هربانی پایان میدهدمیبوسم.

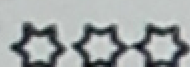
(کجائی.. کجائی ای عروس مرگ که بخاطر من بر حجله گور آذین به بندی، کجائی تا در حجله زفاف بال بر بالین من ولب بر لب من بگذاری؟)

(مرگ) آیا در فرهنگ تصوف و عرفان لغت مرگ درردیف لغت فسادوفناست. آیا مولوی هم اینوروآنور، عقب تریاك میگشت که بگوید وببلعدوزودتر به (حیاتافی حیات) برسد.

آیا (جبران) این شاعر شیوا که خاور زمینی را در سحر شیوه شاعرانه خودفروبرد ازعشق مرگ بدامن انتحارافتاد.

پس چرا(مولوی) تریاك نخوردوچرا

(جبران) خودش را نکشت .



من از آنشب تا امشب به مرگ فکر میکنم .
به مهر مرگ . به قهر مرگ . به لغت مرگی
که کمال مطلوب عرفان است بوحشت و هراس
آن مرگ که زنده ها را از ترس خود به مرگ
تدریجی می اندازد .
من از آنشب تا امشب به مرگ فکر میکنم .

جمالِ موسیقی

اعتراض میکنندکه چرا از دهان گرم خواننده‌ای تعریف‌کردی ...
قشنگ‌های دنیانمیدانندکه فلسفه‌قشنگی چیست و نمی‌دانندکه جمال موسیقی در فلسفه حیات کدام فصل را بنام خود آغاز وانجام کرده‌است

موسیقی. این‌موسیقی قشنگ است؟ راستی چرا قشنگ است ؟ آیا تا کنون بجمال (موزیك)فکر کرده‌اید .

از دهان گرم وآوای شورافکن یك خانم خواننده تعریف کرده بودم. بمن گفتند که چرا تعریف کردی ، بمن اعتراض کردند ، ازمن ایراد گرفتند وخیلی چیزها گفتند و حتی نامه‌ای که بنام(نرگس) امضاء شده

بود بعد ازتوپ‌وتشر فراوان بمن‌درس اخلاق هم داد .

من باین‌حرفها گوش کردم . فقط گوش کردم زیرا این‌حرفها هرچه بود (فنی)نبود یعنی ملاك این ایرادها و انتقادها بدهان گرم و آوای شورافکن خواننده راهی نداشت.

یعنی کسی نگفت که این لب و دهان تب ندارند، این آهنگ خیال انگیز ومست کننده نیست. و بالاخره ماجرای ما بی‌سرو صدا گذشت .

این ماجرا بی‌سرو صدا گذشت ولی من هنوز بآن‌رازمکتوم که امواج موسیقی را در خون و در آتش فرو میبرد فکر میکنم و میخواهم موسیقی و بازیبائی دلارائیکه دارد ببینم.چرا اینطور میشود ، چرا امواجی که ازپنجه صبادرفضاپخش‌می‌شود خوشگل‌است. چرا بدیع زاده وقتی که ازقول گل‌میگوید

(من مظهر جمالم) فحوای عالی جمال را
باتمام رنگ و رویای خود جلوی چشم آدم بجلوه
در میاورد

قشنگ‌های دنیا نمیدانند که فلسفه قشنگی
چیست و نمیدانند که جمال موسیقی در فلسفه
حیات کدام فصل را بنام خود آغاز و انجام
کرده است

در فلسفه حیات کتاب جمال برای خودش
کتابیست و در این کتاب از سرخ و سپید و
سایه و روشن حرف نمیزنند زیرا این حرفها
حرف است .

جمال در فلسفه حیات آن تجلی ملکوتی
است که در جلوه‌های جمیل خود سیمای
بهشتی فضیلت را نشان میدهد جمال موسیقی
راهم در این فلسفه عظیم بخاطر فضیلت راه
داده اند .

این ترانه‌ها (این ترنمها) این نغمه‌های
بدیع که موزون و منظم امواج فضارا بارتعاش

درمی آورند و با مشاعر و احساسات بشری جانانه نجوی میکنند پرده بپرده جان ما را بجانب فضیلت هدایت مینمایند و اینجاست که فصل موسیقی در فلسفه زندگی (محل اعراب) پیدا کرده است.

قوای نفس ما در ظلمات غفلت این زمزمه‌ها را می‌شنود و از خواب سنگین خود برمیخیزد.

شیارهای فرتوت و فرسوده مغز می جنبند و تاروپود وجود ماميلرزند. ذوق بیمار ما بهبودی میگیرد و خواب خمار آلود ما به بیداری میگراید. در این هنگام خورشید فضیلت ظلمتکده زندگانی مارا در فروغ گرم ومهربان خود فرو میبرد و دل و جان ما را روشن می سازد اینست جمال موسیقی که جلوه‌ای از جمال فضیلت است.

گفته میشود که سرچشمه زیبائی موزیك صورت موزيك است. یعنی ترکیب ها، تألیفها،

آن نظام و آئین که‌زیروبم وتحریرو تکرار و
بالابردن وپائین آوردن آهنگها را (کنترل)
میکند آینه‌دار جمال موسیقی است واین لعبت
شیرین هر چه‌دارداز این نظام و آئین که‌صورتش
را نشان میدهنددارد.

لاله‌زار را بـا آن عمارتهای زیبا تماشا
کنید ولاله‌زاریها راهم بادنك وفنك و آرایش
وپیرایش.. لاله زاریها راهم تماشا کنید

ملاك زیبائی درلاله‌زار ولاله‌زاری شمایلی
است که گاهی بشکل ساختمان و گاهی بشمایل
آدمیزاده در چشم انداز شما جلوه میکندو
ملاك زیبائی درموسیقی هم همین نظم و ترتیب
دروزن وقافیه موسیقی است

این یك عقیده ولی عقیده اصحاب معنـی
عقیده دیگریست. اصحاب معنی میگویند که
راز زیبائی موسیقی در این نظم وترتیب نهفته
نیست

میگویند که موسیقی یك کیفیت مستقل

وقائم بنفس است ومیتواند بی‌نیاز از نظام و آئین با نفس بشری نزدیك شود وزیبائی موسیقی درهمین استبداد واستغنای او است

می گویند که شما دست وپا گم کـرده ها میان مغز وپوست اشتباه میکنید و فکرمی‌کنید این پوست میوه استکه بکام شما لذت می‌بخشد: ببینید که تا کجا بغلط می‌روید. شما مزه‌مغز رانمی‌شناسید

این (بتهوفن) این (اشتراوس) این (موزار) اینها چکار کرده‌اند که درتاریخ موزیك بی‌شریك وبی‌همتا مانده‌اند

اگر ازبرکت (کتابچه نوت) و آهنگ نامه باین جلال وجبروت دست یافته‌اند، پس چرا دیگران نتوانستند بپایشان برسند

آخر کو ، کو آن یادداشتها که (شوپن) لهستان راشوپن،وحبیب ایران را حبیب کرده وچه شد که دست دیگران بآن یادداشت‌ها نمی‌رسد تا دنیا باردیگرشوپن راپشت پیانو و

حبیب را در کنار سنتور ببیند

اصحاب معنی می گویند که تاریخ موسیقی شاهد صادق ماست و این تاریخ استکه اعتبار و اعتلای فن موسیقی را در طول اعصار و قرون مدیون قدرت معنوی موسیقی میدانند

در آن دوره که مکتب موسیقی بیشتر بمعنای موسیقی میرسید این فن عظیم عالی تر اوج می گرفت

عصر (اتوس) در یونان قدیم عصری بود که موسیقی بی اعتنا بآئین و نظام باجانها و دلها توام می‌شد و در این عصر موسیقی عظمت و احترام شگرفی یافته بود زیرا هرچه بود (معنی) بود

در حکومتها، در قضاوتها ، درخانواده‌ها، در مدرسه‌ها و بالاخره در همه‌جا ، بخاطر پیشرفت کار از موسیقی استفاده می‌شد. یونان درعصر (اتوس) تمدن خودرا محصول موسیقی معنوی خود میشمارد و افلاطون وارسطو هم

این عقیده را تایید می کنند

قرنهای هفدهم و هیجدهم که شخصیت هائی مانند (باخ) و (هندل) و (موزار) و (بتهوفن) بوجود آورده اند در دنیای موسیقی قرن طلائی نامیده میشوند و عصر (کلاسیك) را مانند تاج افتخار برسر تاریخ میگذارند

صحبت اینکه جمال موسیقی در صورت موسیقی است یعنی ترکیب و تالیف موسیقی زیبائی وی را خلق میکنند صحبت یك قرن پیش است

در قرن نوزدهم این فکر پدید آمده و (هومل) و (شرنی) و (هرز) واز همه عصبانی تر (ادوارد هانزلیك» پای این علم سینه زده اند ولی قرن بیستم در این مدرسه را بسته و فکر دیگری برای موسیقی کرده است



قرن بیستم عقیده دارد که زیبائی موسیقی فرزند حسن ترکیب و لطف معنای موسیقی است

وقتی که ترکیب ومعنی در موسیقی هم موزون وهم قوی ازکار در آمده‌اند جمال موسیقی را بجلوه میآوردند و این عقیده از (استه‌تیك دوپسیکولوژی) گرفته شده است

این عقیده از ماهیت نفس بشری وفکر و شعور واراده وی آمیخته با لذتی که از لطف حیات میبرد بحث میکند فیزیولوژی گوش شما اگر چه آهنگ‌ها را باقوای طبیعی خود ازفضا میگیرد ولی بی درنگ حاصل زحمت خود را بجان عزیز شما هدیه میکند مگر نه؟ دراین هنگام جمال موسیقی جلوه میکند

جمال موسیقی در انفعال هستی آمیزی نهفته‌استکه به‌جان‌شمادست‌میدهد. پیچید گیهای گوش‌این آهنگهای دلاویزوخیرات است

موسیقی نفوس بشری‌را به‌ملکات فاضله‌هدایت میکندواز برکت‌همین‌هدایت مقدس‌است و در پناه‌همین هدایت ابدیست

زیبائیها، دلبریها همه همینطوزند تنها

آن تجلیات میتوانند ادعای ابدیت کنند و در معبد فرشتگان سایه افکنند که نشانی از فضائل وخیرات باخودداشته باشند

آیا قشنگهای دنیا باین حقیقت فکر کرده اند. آیا فکر خواهید کرد. من چه میدانم، قشنگها میدانند که قضیه از چه قرار است وخودشان میتوانند که قشنگی خود را به بیمه ابدیت بسپارند.

از عمر های دراز

و عمر های کوتاه ...

این جانها که دیر یا زود بآسمانها بال میکشند این کالبدها که پیر یا جوان، درست یا نادرست در آغوش خاك می آرامند ، روزها وروزگارهائی که ازعمرما بسر میرسدوسجل خانواده‌هائی که در طوفان زندگی بهم میریزد وازهم می‌پاشد وبباد فنامیرود. آیا باین حقایق فکر کرده‌اید؟

بنشینیم وببینیم که آیا چه کس عمر دراز کرده وعمرچه کس کوتاه مانده است وباز هم ببینیم که ملاك اعتبار دردرازی و کوتاهی عمر چیست ؟

عمر دراز . عمر کوتاه .. این حرفها چه معنی دارد یعنی آن واحد که مقیاس سنجش

عمرهاست کجاست ؟

گفته‌می‌شود که طول‌عمر یعنی (طول‌عمر) این حساب‌حساب دودوتاست ودیگر بجمع و تفریق نیازی‌ندارد

این مسلم است که هر کس بسال‌وماه‌عمر خود بیشتر امتدادداده‌بیشتر عمر کرده‌است، مگر این‌طور نیست؟

این یکی که در سی‌سالگی‌بدرود زندگی گفته حتماً از آن‌یکی که پس از هشتاد سال بخاك رفته کمترعمر کرده زیراعددسی‌ازعدد هشتاد کوتاه‌تراست

اما‌اینها میگویند که‌نه ، این‌طور نیست، ملاك طول‌عمر هرگز کمیت‌عمر نیست ، بلکه کیفیت‌عمراست

میگویند که عمر آدمی زاده بـه نسبت لذت و لطفی که از عمرش میبیند سنجیـده میشود.

زندگی یعنی کیف وحظ زندگی . چه

چه‌پـوشیده ـ
داشته کـرده و چـه نوشیده و
است
بگذارید ده سال‌زندگی کند واین ده‌سال.
زندگی را درعیش‌وعشرت غرق کند و آن
وقت قسم بخورید که این آدم‌ده ساله از کسی
که صد سال بارنج ومنت بسر برده بیشتـر
زیسته‌است.
ملاك‌سنجش عمر درمدرسه‌های‌علم‌وعرفان
علم‌وعرفان‌است
مدرسه‌ها به‌عرض‌وطول‌عمر کاری‌ندارند.
مدرسه‌ها‌بارزش معنوی‌عمر فکر میکنند.
مدرسه‌ها عقیده دارند که یك لحظه فکر.
کردن‌ودر آن لحظه یك تئوری متین‌ومطمئن.
بوجود آوردن ازقرنها «خوروخواب و خشم.
وشهوت» بزرگ تر است زیرا گرامی‌تـر و
گرانمایه‌تر است.مدرسه میگوید که تئوری
های علم و عرفان مزه ترش و شیرین نیست
کـه بدنبال یك کف آب کام شما را ترك

بگوید .

این مستی (ویسکی) و (شامپانی) نیست، تا پس از حلاوت خواب مرارت خمار ببار بیاورد .

این علم است و علم مایه‌ای لایزال و گوهری فنا ناپذیر است . این علم است و جاویداست وچون جاویداست خداوند خود راهم باخودش جاوید ولایزال خواهد گذاشت

مدرسه معتقد است که شاگردانش عمر دراز یعنی حیات سرمد خواهند داشت. البته این حرف هم حرفیست ، ولی حرف همه پسندنیست .

سیاستمدار باین حرفها میخندند ، دیپلوماتها زندگانی را باعتبار فعالیتهای سیاسی حساب میکنند ونظامی هم میگوید هر کس که در تاریخ کشت‌و کشتار دنیا ازهمه‌بی باکتر جلو رفته‌و کشورهای جهان‌راجسورانه‌تر گشوده هریك روز بمیزان صد سال زندگی کرده

است: اسکندر ما گدونیا سی و شش سال در ایـن دنیا بسر برده ولی مثل اینستکه از صبح ازل بر تخت سلطنت نشسته بود و تا شام ابد همچنان بر اریکه جهان‌داری تکیه خواهد داشت .

اینها چند کلمه حرف از چند مشت مردم است ولی مردم در معنی عمومی خود که (بشریت) باشد این حرفها را قبول ندارند، مردم یعنی بشریت عمر جاوید زا نصیب کسی میداند که بیش از نفس خود به سعادت بشر فکر کرده باشد .

مردم عمر آن دانشمند را دراز میدانند که درخت دانش وی شاخ و برگ فراوان بیاورد واز بروبار خود به‌مردم سود برساند یعنی علم او ازچهار دیوار خانه و خانواده و شهر و دیار وی به‌دنیا رسیده باشد.

پیامبران عالیمقام دنیا از آنجهت بقـای جاوید یافته‌اند که پیام آسمانها را بـرای دنیا می‌آورند و در ایفای وظایف گرانمایه و

گران وزن خود قوم و خویش ونژاد ووطن نمیشناختند.

بزرگترین قانون گذاران آسمانی.. این چند ناموس بزرگ الهی که درمصرو شام و حجاز پدید آمده‌اند هرسه ازنژاد (سام) بوده‌اند ولی ملتهای اروپائی را به‌بینید که باچه خلوص وخضوع جنون آمیزسر بفرمانشان نهاده‌اند.

عمر این چندپیغمبر رویهمرفته خیلی زیاد از یك قرن تجاوز نمیکند ولی قرنهاست که کوس سیادت ونبوت امامتشان بربام کنیسه‌ها وکلیساها ومسجدها نواخته‌میشود.

ملاك سنجش عمر که‌اگر دلتان پسندیده اسمش (عمرسنج) بگذارید ارزش عمردر برابر مصلحت‌عمومی وسعادت بشریست.

روزگاریستکه‌ازمرگ (کوخ) و(پاستور) میگذرد و قرنهاست که سرزمین بالکان استخوانهای مقدس سقراط رادر آغوش دارد

ولی تابشر تن‌دارد کوخ وپاستوررافراموش نمیکند و تا جان دارد بنام سقراط احترام میگذارد.

شاید فرانسه وآلمان جز پاستور و کوخ دانشمندان دیگری هم داشته باشند و شاید خاطر آنها راهم بیشتر بخواهند ولی ملتها ازیک‌ملت‌ودوملت‌قوی‌تر ومحترمتر ندبشریت این دوعنصر گرانبها راباپاداش خدمتیکه بدو کرده‌اند بیشتردوست‌میدارد.

سرداران(گت) و تاجوران(گل) هرچه تاخت وتاز کرده‌اند وهرچه کشور گشودند، بالاخره ازتخت‌سلطنت به‌تخته‌تابوت رفته‌اند ولی(کخ)و«پاستور» هنوززنده‌اندومیخواهند تا دنیا دنیاست زنده‌باشندزیرا دنیا میخواهد که‌این‌دوجان گرامی‌باحیات‌جاوید بسر برند بشریت این عمر دراز را به هیچکس مفت و مسلم نمی‌بخشد. بشریت از کسی بیهوده یاد نمیکند و بهیچکس بیهوده‌نفرین نمیفرستد.

(قــارون هلاك شد كــه چهل‌خانه گنج داشت) زيرا گنج وی مثل (فعل‌لازم) از دست خداوند گنج بدست هيچكس نميرسيد اين گنج (لازم) بود يعنی (متعدی) نبود اما (راكفلر) زنده است و برای ابدزنده خواهد ماند و نام (حاتم‌طائی) بامرور دهور فرتوت وفرسوده نخواهد گرديد.راكفلرو حاتم هم خود و هم دارائی خود را برای مردم می‌خواستند.

كشور ايران در ابهام افسانه‌ها و اساطير خودلشكر كشانيرا بنام كورش و داريـوش نشان ميدهد كه بيش ازچندلوح طلا و نقره در اطلال شوش و استخر از خـود بياد گار نگذاشته‌اند و شايد براين‌چند لوح كهن‌سال قدری گرانتر ارزش بگذارد .

ولی‌شخصيت سعدی وخيام حساب‌ديگری دارد.

دنيا سعدی و حافظ و خيام و ابن‌سينا را

میشناسد وایران‌را هم بنام این نامهای مبارك شایسته تمجیدو تقدیس میدانند.

بشریت باسعدی و ابن سینا و(ادیسن) و (شکسپیر) حساب خصوصی ندارد. برای‌دنیا سعدی‌و کوروش دوعنصر مساوی بیش نیستند و شاید کورش کبیر سالهـای سال بیش از سعدی عمر کرده باشد. اما فرزندان‌دنیا عمر سعدی رادرازتر میدانند واین‌عمر دراز را تا دامنه ابدیت امتداد میدهند زیرا نمیخواهند سعدی بمیردو نمیگذارندعمر سعدی به‌پایان‌رسد

قانون فقه اززمین‌های بی‌آب‌وعلف بنـام (اراضی‌موات) یاد میکند یعنی زمین مرده و نمیدانم شماتا کنون به‌حیات وممات اراضـی هم‌فکر کرده‌اید. زمین چطور زنده‌میشود، چطورمیمیرد؟ آن‌سرزمین که‌آب‌وعلف‌و گل و گیاه‌ندارد مرده است زیرا نمیتواند بسعادت وحیات‌دیگران کمك کند.

مکنت و ثروت، قدرت‌وعظمت،دانائی و

توانائی تا هرجا گه عمق و اعتلا داشته باشد اگر بدرد مردم نخورد یك ارزن بدرد نخواهد خورد. و آن شاخه که نه برگ سایه افکن و نه بار لذت بخش هیچکدام ندارد جز بکار سوختن کار دیگری از آن بر نخواهد آمد.

بسوزند چوب درختان بی بر
جزا خود همین است مر بی بری را

سگ و گرگ...

(سگ)و(گرگ)ازیك خانواده‌و(شغال) و (روباه) از خانوادهٔ دیگری‌هستند اما این دوخانواده باهم‌خویشاوندی نزدیکی دارند. یك‌نزدیکی اشتباه‌انگیز ، مثل اینکه ازیك نژادندولی اینطورنیست .

(سگ)و(گرگ)و(شغال)و(روباه)بعقیده عمیق‌تری ازیك فامیل نیستند زیرا تجربهٔ (لقاح) این‌نسبت‌راتکذیب کرده‌است.

(حیوان‌شناس) میگوید ازازدواج سگ وشغال‌عمل تولیدصورت نمیگیرد ، بنابراین سگ و شغال‌ازیك نطفه بوجود نیامده‌اند . حالا (سگ زرد برادر شغال است) باشد . بما مربوط نیست. اماسگ‌وگرگ ..دراینجا

عمل (القاح) تولید مثل منتهی شده و تحقیقات دیگری هم بعمل آمده که وحدت نژاد این دو خانواده را تحکیم میکند .

گفته میشود که (سگ) اساساً (سگ) نیست، بلکه (گرگ زاده) ایستکه (با آدمی بزرگ) شده ولی گرگ از آب در نیامده است .

در دهکده ها و کوهپایه ها سگ و گرگ باهم ائتلاف میکنند و تقریباً ملت واحدی را تشکیل میدمند ، از این سگ ماده که در کنار طویله شما بار میگذارد دو ونگ و ونگ هفت هشت تا (طوله) را در میآورد ، خاطر جمع نباشید زیرا ممکن استکه در بیشه های دهکـده از گرگ نری بارداشته باشد . در ولایت ما بارها دیده شده که سگ گله خوی گرگ گرفته و بجای دفاع از گله ، خود به گله تهاجم کرده است. در ولایت ماا این تیپ سگ را (گرگـی) مینامند و یك چنین سگ را نانجیب تـرین سگها میشمارند

احیانا درو جود سگها دو حس مخالف بیدار میشود ، حس پاسبانی و امانت از یکطرف و حس درندگی و خیانت از طرف دیگر.

این سگ یك لحظه سگ و لحظهٔ دیگر گرگ میشود و میان این عاطفه سرگردان است .

چوپانان دیده اند که ناگهان سگی از کنار گله‌ای فرار میکند و طی این فرار جنون ـ آمیز بگلهٔ دیگر حمله میبرد و بره‌ای را از هم میدرد .

این سگ بالاخره میان دو عاطفه سگی و گرگی خود هم آهنگی برقرار میسازد یعنی سگ گله خود و گرگ گله دیگران میشود و بدینوسیله شهوت خونخوازی را درخون خود ارضا میکند.

دیده شد که سگهای آبادی شب هنگام بفریاد التماس آمیز گرگهای بیشه پاسخ موافق داده اند و بکمکشان شتافتند. معهذا میان سگ و

گرگ یك دشمنی آشتی ناپذیر ازدیر باز بر قرار است، آب سگ و گرگ باهمه دوستی و خویشاوندی ازیکجوی نخواهد رفت و این عداوت هم بعقیدهٔ علمای بیولوژی مولود وحدت نژاد این دوجانوراست آخر دوستیها ریشه دشمنیهاست مگر نه ؟

چرا انسان نخست دشمن جان (نیاندرتالی) بود وچرا دست و پا کرد تا دشمن خود را از میان بردارد؟

مگر شیر و ببر و پلنگ و گرگ و روباه با آدمیزاده دشمن نبوده اند ، پس چرا آدمیزاده دمار از نسل نزدیکترین کسان خود بر آورده است.

حقیقت اینستکه «نیاندرتالی» وصله تن انسان نخست بود و همین نزدیکی شدید آن دوری شدیدرا تهیه دیده بود.

«صلح ها آمد اصول جنگها» پس از عداوت سگ و گرگ بایك چنین نسبت شگرف حیرت

نکنید. برادری یعنی برابری وبرابر مقدمه دعواست.

تخم جنسیت گر گ در همه جای دنیا «ولو» است تنها دوجزیره استرالیاو« نیوزیلند» .. تنها این دوجزیره در بیشه‌های انبوه خود گر گ ندارند ولی یکنوع سگ بدتر از گر گ دارند که البته همان کار گر گ را انجام میدهد و این راهم شنیده‌ایم در جزائر بریتانیاوایرلند نسل گر گ راازمیان برداشته‌اند،

گر گ باهمه گر گی خود حیوان بدبختی است. همیشه هراسان وهمیشه گرسنه و همیشه آشفته وپریشان است. گر گها همیشه« گر گ روزی» هستند یعنی همیشه گداو نیازمندند.

«گر گ روزی» آن کسی استکه پیش از قوت روزانه چیزی بگیرش نیاید وهمیشه هشتش در گرونهش باشد.

این گر گ ترسوو گدا درعین حال بسیار شیادوشیوه کار است و بخاطر کار خود بیش از

آنچه فکر کنید پشت کار بخرج میدهد.

در آلاسکا و ایسلند و کانادا و روسیه گرگهای آدم‌خوار فراوان بسر میبرند یعنی شکارشان تنها آدمیزاده بینواست.

از پشت توده‌های برف سایه انسانی را روی برفها می‌بیند و سایه بسایه دنبال آدم می‌افتد. ممکن است بیش از چندین کیلومتر این جانور بی‌حیا از آدم تعقیب کند تا بالاخره فرصتی بدست آورده چنگال به گلویش فرو ببرد.

گرگها ابتدا شکار خود را ببازی می گیرند و بعد از غفلت وی استفاده کرده بوی میبرند. اصرار دارند که از پشت سر بدوش شکار سوار شوند چرا؟ یکی اینکه از شکار خود میترسند و دیگر آنکه زودتر دندان بگردن شکار فرو برده و عصب گردنش را زودتر بگسلانند تا نیروی مقاومت حریف یکجا درهم بشکند گرگهای امریکائی خیلی خیلی کوچولو هستند و بیشتر این گرگهای کوچولو

در یك توده پشم سفید فرورفته‌اند ودرست به برف میمانند. گرگهای سفیدپشم توی بـرفها میخوابند وراهگذر را بدین وسیله اغفال میکنند کسی چه میداند که این گلوله برف یا هیکل گرگ.. کدامیك است. گرگ بیرحم با همه بیرحمی خودوقتی که مادر شده مـادر مهربانیست

این گرگ بچه‌دار بخاطر خوراك بچه‌های خوداز پشت خانه‌ای قنداقه کودك شیرخواری رامیرباید وبه بیغوله میبرد

دست برقضا میبیند که دیر آمده وجانور دیگری طوله‌های وی‌را ربوده است . میبیند که جاتر است وبچه نیست

تماشا کنید. به ببینید که‌این گرگ داغدیده چکار میکند. مگر نیست که پستانهایش لبریز از شیر است ؟ بهپشت میخوابدوپستان شیردار خود را دم‌دهان آن کودك شیرخوارمی گذارد وبتقلید آنکس که «بچه گرگ میپرورید» وی

بچه آدم رامیپروراند

گرگ حیوان جادوگریست این جانوردر تسخیر گوسفندان سر بزیر ، جادوی شگفت انگیزی بکارمیبرد.

خیز برمیدارد ویك زخم کوچك ببره میزند وآنوقت خودش جلومیافتد وبایك نیروی سحر آمیز بره زخم خورده را دنبال خود میبرد .

حیوان آسیب دیده در پی این جانورخبیث که آسیبش زده میدود و نمیداند باپای خود به قتلگاه خود میرود .

گرگ اینقدر بدجنس و بداخلاق و بد ذات است.



ولی بدجنس تر و بداخلاق تر و بدذات تر ازگرگ آدمیزاده ایست که درکالبد آدمیت

جان گرگها را پنهان کرده است. فرزندان گرگ صفت یعقوب شب هنگام از صحرای کنعان باز گشتند و پیراهن غرقه بخون یوسف را جلوی پدر پیرشان گذاشتند.

گفتند و روی گفته خود قسم هم یاد کردند که یوسف زیبا را گرگ بیابان دریده و اینهم جامه‌ای که بخون وی آغشته شده است بیچاره گرگ بیابان. بیچاره این گرگ که «دهنش آلوده» بود ولی یوسف ندریده بود.

در اجتماع ما گرگهای بیرحم و بی‌حیا بسیارند منتها در قالب بشری چنان مظلوم و محبوب جلوه میکنند که نه روانشناس و نه قیافه‌شناس هیچکدام نمی‌توانند بذات فاسد شان پی ببرد.

ترسو، حیله‌باز، شیاد، گندم‌نما و جو فروش.

در برابر چو گوسفند سلیم

در قفا همچو گرگ مردمخوار

مارا گرگ منش آفریده‌اند و این ننگ ما نیست.

گوش کنید. مارا اینطور آفریده‌اند که لذتها را بربائیم و از ناگواریها فرار کنیم • مثل گرگ اما سوای گرگ. بما شهوت داده‌اند، بما غضب داده‌اند . گل ما را با آب غضب و شهوت سرشته‌اند اما بما نیروئی هم اعطا شده که با کمک آن نیرو بتوانیم دو عاطفه غضب و شهوت را در سرشت خود تعدیل کنیم.

آن جان ملکوتی که ارمغان بهشتی و عطیه الهی است نشان انسانیت ماست و اوست که این بحران عظیم را در عنصر ما تعدیل میکند آن جان بما میگوید که پا را از گلیم خود بدر نبرید.

جان ما بما فرمان میدهد که رحم کن. مدارا کن • گذشت کن • آن نفس

مقدس ما را به معروف امر میکندواز«منکر»
باز میدارد.

دریدن و بریدن و شکستن و خراب کردن بنوبت خود کاریست ولی این کار از دست گرگها بهتر برمیآید.

آنکس که آدمیزاده است و (آدمیتی) داردخوبست خوی دل شکنی و خاطر آزاری را به گرگهای بیابان واگذارد و خود روش آدمیت درپیش گیرد.

پیامبران آسمانها، پیشوایان فضیلت اخلاق، ائمه اجتماع، در هدایت خودهدفی جز تعدیل طبیعت‌سر کش‌ما نداشتندوچراغ تمدن هم جز بخاطرمحو این ظلمات هول انگیزروشن نشده است.

بما گفته‌اند که:

تن آدمی شریف است بجان آدمیت
نه‌همین لباس زیباست نشان آدمیت

وگفته‌اند که:

اگر این درنده‌خوئی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده‌باشی بروان آدمیت

گرگها میمیرند ، ولی آدمیت جاویدان وابدیست .

فریاد زد من بدبختم

بر من رحم کن و.. سرش گیج رفت

شوهر «عالیه» درماجرای فراموش نشدنی شهریور ۱۳۲۰ شهید شد و عالیه را با دختر دو ساله‌اش «عاطفه» تنها گذاشت.

این سرباز گمنام را در تهران کسی را نمیشناخت زیرا تهرانی نبود و عالیه که سه سال پیش بادختر یتیمش عاطفه بتهران پناه آورده زنی بیکس و کارپیش نبود.

من این خانم را دیدم. زن جوانی بود، بیست و دوسال بیشتر نداشت، رویهمرفته زیبا بود ولی زیبائی وی درمحنت روزگار و رنج فراوان غرق بود.

هر کس که سیمای مهتابی رنگ عالیه را دید، البته زیبائی غم آلود او را هم دیده است.

بشما نگاه میکرد اماشما رانمیدید زیرا فکرش جای دیگر و دلش دردنیای دیگری گردش میکرد شماهم فکر میکردید که درچشمان قشنگ این زن نور بینائی نیست. زیرا این دو چشم درشت قهوه‌ای رنگ در برق جوانی وپرتو امید نمیدرخشد.

غم عالیه این نبود که چرا شوهر محبوبش را بخاک وخون کشیدند و نمیگفت که از فراق شوهرم دارم میمیرم، بلکه هرچه گله داشت از دست تنهائی داشت عالیه میگفت چرا تك وتنهایم گذاشتند.

درد تنهائی میخواست این زن قشنگ بروجردی را به‌زجر وزار بکشد.

«عالیه» ازدست غم‌های روزگار دشمن جان دخترش «عاطفه» شده‌بود وقت وبیوقت وشب و نیمه‌شب از خدامرگ جگر گوشه‌اش را تمنا میکرد، این خانم جوان امیدوار بود که عاطفه بمیردو بندمسئولیت راازدست وپایش بردارد و

آزادش بگذارد.

شاید از برکت آزادی بوصال مردی برسد. عالیه این عاطفه کوچولو را خار راه سعادت خود میپنداشت. من با این خانم حرف زدم دیدم زن تحصیل کرده ایست. علاوه بر دیپلم فنی فن خیاطی راهم آموخته وذوق خودش راهم با این فن آمیخته و با کار روزی چند ساعت خودش و دخترش را آبرومندانه اداره میکند ولی معهذا ناراضی است زیرا از عاطفه بدش میآید.

عالیه ازبس بدخواه عاطفه بود که اسمش را «ورپریده» گذاشته بود. حیف نیست خدا نکند که این دخترك ملوس «وربپرد» اما عالیه میگفت شب عروسی من روزماتم این دختره ور پریده است. ورپریده، ورپریده.

اینجا و آنجا در گوشه‌ای از گوشه های خیابان «زرین نعل»... در یك آپارتمان چهار طبقه‌ای توی دوتا اطاق با دخترش زندگی میکرد وروزها که برای کار روزانه خانه راترك میگفت

عمداً پنجره‌های اطاق را باز میگذاشت باین امید که عاطفه بهوای تماشای مردم روی نرده بالکن خم شود و با مغز بکف سفت و سخت خیابان فرو بیفتد و از شر نگهداری خود راحتش کند.

«عالیه» نسبت بعاطفه اینطور بی عاطفه بود ولی خدای عاطفه خدای مهربانی بود.

هرچه مادرش در حق وی خشونت و سختی بکار میبرد، آغوشی آسمانی این طفل معصوم را پرورش میداد.

نه گرسنگی، نه تشنگی، نه گرمای تابستان و نه سرمای زمستان هیچکدام نمیتوانستند آن دو گلسرخ شاداب را که بر گونه های گوشتالود این دختر چهارپنجساله شکفته بود پژمان و پژمرده سازند عاطفه روز بروز قشنگتر و با نشاط تر از کار درمی آمد و مادرش را بیشتر به رنج و عذاب میانداخت.

یعنی چه. این مرگ کجاست. این بلای ناگهانی کجاست... پس چرا این عاطفه

نمیمیرد .

نه این عاطفه نمیمیرد. این عاطفه نباید بمیرد . زیرا خدای وی هنوز فرمان اجلش را امضا نکرده است .

اوه میان ما و آرزوی ما چه راه دوری فاصله انداخته وتمنای ما باچه رنجها ودشواری هائی توأم است که خودمان نمیدانیم .

مردم فکر میکنند، طرح میریزند ، نقشه میکشند، هزاران «صغرا» و« کبرا»ی مسلم و محقق بخاطر« نتیجه» درردیف هم میگذارند ولی نتیجه ؟ ولی مطلوب ؟

شما که امروز بامن حرف میزنید عالیه را بملامت وشماتت نگیرید. من این زن رادیدم زن فشرده شده و ناراحت و بدبختی بود .

این خانم مریض بود. این خانم بیك بیماری روحی شدیدی دچار بود .

درهیجده سالگی شوهر کرده وهنوز روی شوهر ندیده پدرومادرش را ازدست داد .

برروی جامه ماتم پیراهن عروسی پوشید وبخانه شوهر رفت اماطی این دوسه سال شوهر داری یکدم باشوهرش آزاد نبود.

زن سربازی بود که هر دوماه وسه ماه یك یکبار بخانه می آمدودوباره بازنجیر دیسیپلین و انتظامات بسرباز خانه کشیده میشد.

باربرداشت وبار گذاشت و یکسال هم از عمر عاطفه گذشت اما پدر عاطفه کو؟

این زن نه ازعروسی خود خیر دید و نه در جریان زایمان لذت نوازش ومهربانی کسی را چشید، حتی یکنفر آدم هم بعالیه زائو تبریك نگفت. دیگر ازدنگ وفنگ ومقررات زایمان وی چه میپرسید.

آن شب که شوهرش بخانه آمد تبدار بود. آمدن همان بودوافتادن همان.

سه شب رنج پرستاری وی بعهده زن بی پرستارش بودوبعد ازسه شب بستر بیماری این سرباز بیماررا ببیمارستان ارتش بردند. دیگر

عالیه رنگ شوهرش راندید که ندید.

ناگهان رعدی زدو برقی زد و آتش جنگ دوم ازخلیج فارس بدامن ایران افتاد و پس از چندروز این آتش خاموش شد امازن سرباز. آیا سراغ شوهر خود را باید از چه کسی بگیرد ؟

گفته شد که این سرباززخم دار بود وبا چندزخم داردیگر توی یک آمبولانس روی هم چیده‌شده‌بودند، وآن آمبولانس هدف بمب قرار گرفت ونیمه جان‌ها را با خود بگور برد .

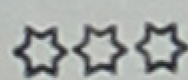
این رامیگفتند و حرفهای دیگری هم میگفتند ولی اختلاف روایات بعالیه جواب مثبت نمیداد. بالاخره حرف همه این بود که دیگر ازشوهر بدبخت خود سراغی نگیر. دیگر بدنبالش نگردهمین .

یك چنین عالیه بیچاره دست عاطفه‌ازخود بیچاره‌تر راگرفت و رو بتهران نهاد . چه

میدانم . سواره ؟ پیاده ؟ هـر چه بود نعش خود ودخترش را باین شهر خراب آباد رسانید باین درزد وبآن درزد و بالاخره دست و بالش در خیابان لاله‌زار بیك خیاطخانه بند شد و حالا با کودك تازه زبان گشوده‌ای که بازبان قلب مادرش آشنا نیست و کور کورانه بسوی یك آینده شاید ازاین سیاه‌تر پیش میرود دارد خفه و خاموش بسر میبرد و میداند دو روز دیگر پیر خواهد شد و سه روز دیگر هم خواهد مرد، این را میداند .

گذشته‌اش چه بود ؟ آینده‌اش چه خواهد بود. ازهمه بدتر درسی هم خوانده و فکری هم کرده ومعنی زندگانی را هـم بیش اززنهای عادی دریافته است .

آیا یك چنین زن میتواند مثل من وشما شبی به‌روز وروزی بشب برساند و «رضا بداده» بدهد و «ازجبین گره بگشاید ؟



آن روز روز جمعه بود . جمعه یکی از روزهای شهریورماه بود . حوصله‌اش سر رفته بود وخواست چندنفس درسایهٔدرختهای برگ افشان خیابان پهلوی بگردد باشد که عقده دلش بازشود مثل همیشه عاطفه را بانیشکون ومشت ولگدراه میبرد و دمبدم تهدیدش می کرد .

«ورپریده نگذار که ترا با دست خود خفه کنم . نکن کاری که ترا دم ماشینها بیندازم :

دو قدم آن‌طرف تر یك آقای نجیب و متین و متشخص بپهلو برگشت و بالحن تربیت شده‌ای گفت حیف نیست ؟ وبعدخم شد وعاطفه‌رابوسید.

عالیه نگاهی به این ناشناس مهربان انداخت واحساس کرد که درنگاه ناشناس وی یك دریاآشنائی واشتیاق موج میزند . کمی گرم شدوبعدپرسید:

- مثل اینکه از این ورپریده خوشتان آمده است.

- بسیار. بسیار خوشم آمده.. انگار که جگر گوشه من است.

آن آقا گفت که این دختر شما بدختر خودم میماند و گفت که اگر من دخترم را با دست خود بخاك نکرده بودم کار من و شما بر سر این بچه بمرافعه ومحاکمه می کشید زیرا من تاکنون دو موجود باین شباهت ندیده بودم.

و آن وقت ماجرای خودش را برای عالیه تعریف کرد:

شعله پریموس بدامن دخترم افتاده فریادش بآسمان رفت. مادرش دوید که جگر گوشه اش را از توی آتش در بیاورد خودش هم آتش گرفت و..

باهم آهسته آهسته بسمت کافه شهرداری پائین می آمدند.

– ای عجب دختر شما باآنهمه ناز ونعمت باین شکل فجیع خاکستر می‌شود ولی این «ورپریده» .

راستی که‌ازکار وبار تقدیر کسی نمیتواند سردربیاورد، ناشناس عالیه‌را بکافه قنادی برد و گفت که من این‌بار گران را بامزد و منت ازدوش شما برمیدارم.

من این‌عاطفه‌را قبول دارم، من که زن‌و فرزندم راازدست‌داده‌ام ودراین دنیاهیچکس را ندارم عاطفه‌را عزیزتر ازجگر گوشه‌خود تربیت خواهم کرد وثروت خودم را هم بـاو خواهم بخشید .من‌شناسنامه وی‌را بنام‌فرزند خودم به‌ثبت خواهم رسانید تاقانـونا وارث منحصر من باشد.

آهسته آهسته، آن احساس مبهم که در قلب عاطفه ازچند لحظه پیش بوجود آمـده بود بیدار وبیدارتر میشد ، دلش میخواست حرف بزند. اما نهیب حیا لالش کرده بود.

ـ زن، یعنی چه، داری چکار میکنی می خواهی از یک مرد ناشناس تمنا کنی بـا تو عروسی کند.

معهذا پرده حیا را بکنار زد و بنام کسی که میخواهد از عاطفه پرستاری کند آنچه دلش میخواست گفت و با آن مرد ناشناس قرار ازدواج گذاشت.

آن آقا بازرگان بود و از بازرگانـان تبریز هم بود،

مردی پا بسن گذاشته و نجیب و شریف و خداشناس به عالیه پول داد، طلا داد. جواهر داد و بخاطر عاطفه اسباب بازی و کفش و پیراهن تهیه دید و بعد بتبریز رفت تـا پس از یکماه بر گردد و جریان عقدرا بر گزار کند.

حالا دیگر اسم عاطفه «ورپریده» نیست، بلکه عزیز دل و جان شیرین و ماه و پروین است عالیه دل ندارد که عاطفه روی زمین راه برود دلش میخواست همیشه این پاره دل را بر روی

سینه‌خود نگاهداشته باشد واز چشم آفتاب و مهتاب پنهانش سازد ولی افسوس که عاطفه بیمار است، عاطفه بیمار است و ببیماری ریوی هم دچار است.

این بچه سرفه میکند این بچه تب دارد، این طفل پنج ساله مانند شمع جمع درهمین خنده اشك میریزد وهمچنان ایستاده دارد تمام می شود.. تمام شد. تمام شد. صبحدم شمع عمر این طفل معصوم بهمراه شمع شبانه درموج نسیم سحری خاموش شد. شیون مادر بدبختش بفلك بالازد، تازه ازخاك نمناك عاطفه بر گشته بودند که دیدند آقاهم ازتبریز باز گشته است. عاطفه کجاست، عاطفه‌من ای خدا عاطفه‌من.

دیگر این عالیه بی‌عاطفه را می خواهد چکند، ارمغان سفررا روی میز گذاشت و از پله‌های آپارتمان سرازیر شد. عالیه بدنبالش دوید، دید که دارد میرود برروی نرده های آهنین بالکن خم شد، فریاد زد من بدبختم.

من تنها هستم برمن رحم کن برمن– وسرش گیج رفت

عصر روز دیگر روزنامه اطلاعات درستون حوادث این خبررا انتشارداد بانو عالیه ٠٠ که مبتلا بحمله قلبی بود ناگهان از بالکن طبقه چهارم خانه خودواقع درخیابان زرین نعل بامغز بزمین افتاد ودردم جان سپرد،

این حقیقت یادگار

افسانه است.

بچه های مدرسه بدنبال مسیح «هو» می کشیدند.

« بدبخت» ماترا دوست نمیداریم ، ترا ببازی نمیگیریم» ولی مسیح میگفت من شما را دوست میدارم.

این مسیح کودك بدبختی بود، این مسیح همشاگردی ما بود، من واو وصدتاپسر دیگر دردبستان ناصرخسرو درس میخواندیم ازشما چه‌پنهان نه‌من ونه بچه‌ها هیچکدام مسیح را دوست نمیداشتیم.

گناه این طفل تیره‌روز یکی دوتانبود تا سزاوار گذشت باشد.

گناهش این بود که زشت بود، گناهش

این بود که کثیف بود، گناهش این بود که پدر نداشت و بزرگترین گناهانش هم این بود که قمه‌را دوست میداشت و یك چنین مسیح گناهکار ازچهار سمت هدف ملامت وشماتت ومسخره ومتلك بود.

این مسیح زشت وخیلی هم زشت و بیش از آنچه زشت باشد حساس بود، حساس بود یعنی لبریز ازتوقع وتمنا بود، بقول‌معروف، هرچه‌وشت‌تر بود بازیش بیشتر بوددر کتاب روانشناسی فصلو «تمرکز امیال در منفی» هم فصلی است، نفس آدمیزاده شیفته‌منفی‌ها است مااصرار شگرفی میورزیم که امیال خودرا درمنطقه «نفی» تمرکز بدهیم.

کورها را ببینید که دست وپا می کنند در ردیف چشم‌دار ها قرار بگیرند کورها وقتی باشما حرف میزنند، پلکهای بهم‌افتاده خود را نیمه‌باز بروی شما میدوزند و میگویند که دیدیم می‌بینیم.

زبانهائی که هنگام سخن گفتن گیرمی-
کنند چندین بار بیش ازز بان های آزادسخن
می گویند و چلاق‌ها آرزو دارند که عصای
جهانگردی بدست بگیرند.

در ولایت ما ایـن ماجرا بصورت مثل
معروفی درآمده است «دلال» پرسر و«شل» و
پرمج، لال‌ها زیاد حرف میزنند وشلها زیـاد
راه میروند.

این‌حساب حساب تمرکز امیال درمنفی
است ومسیح بدترکیب و بـی ریخت تهران
بیش‌از بچه های خوشگل تشنه محبوبیت‌بود
واین تشنگی که‌هرگز بر آب نمیرسیدداشت
طفلك بدبخت مردم‌را با زجر فراوان می-
کشت.

کم کم بزرگ‌شد ورشد کرد ولی هرچه
بزرگتر میشد زشتی هایش هـم بهمین نسبت
بزرگتر میشدند، مسیح احساس می کرد که
یواس‌یواش طاقتش دارد طـاق‌میشود. مسیح

میدید که اینهمه نفرت و نکبت برای وی تحمل پذیر نیست.

آن روز که از امتحان سال اول دانشکده طب پیروزمندانه بخانه برگشت، مرد گنده بیست ساله مثل بچه‌های «نونور» یکراست بآغوش مادرش افتاد و های های دست بگریه گذاشت.

- مادر چرا مرا بدنیا آوردی؟ چرا شیرم دادی؟ چرا به رشدم رسانیدی؟ مادر چرا بجای شیر پستان زهر قاتل بکام من نریختی؟ هیچکس مرا دوست نمیدارد من تنها هستم، مادر بیاو این پسر تك و تنهای خودرا بکش، ولی مادرش گفت عزیز دلم غصه نخور خدای تو خیلی بزرگ و خیلی مهربان است.

ترا هم دوست خواهند داشت، توهم در این دنیا لذت محبوبیت را خواهی چشید. صبر کن چندسال دیگر تو یك طبیب دانشمند و آزموده خواهی بود.

سیل طلا و نقره زندگانی ترا فروخواهد گرفت. پول، می‌فهمی؟ پول این مایه افسونکار محبت ترا با جانها و دلها خواهد آمیخت.

مادرش راست می گفت اما اگر بنا بود راست‌تر بگوید حتماً دل فرزندش میشکست.

حقیقت این بود که دوستان مسیح در این دوره خودش را دوست نمیداشتند بلکه مانند مگس در پیرامون ثروت شیرینش پر میزدند و مسیح هم خواه و ناخواه تلخی این حقیقت را در کام خود مزه کرد.

غوغای مستانه خانهٔ او همه‌شب (سه راه امین‌حضور) را از این گوش تا آن گوش می‌لرزانید.

زنهای هرزه و مرد های بیکار و بیعار از چهارسمت تهران همه‌شب مهمان دکتر بودند و دکتر هم هرچه با این دست از بیماران جسمی میگرفت، با دست دیگر به‌زخم بیماری روحی خود میزد : مسیح میخواست آن جانهای

متمرد را که از کنارش رم میکردند بازنجیر
طلا ونقره بسمت‌خود بکشاند.

مسیح عملا بکودکان مدرسه ناصر خسرو
دربرابر دهن کجی‌ها ومسخرگی های‌بیست
سال پیش پاسخ میداد، اما معهذا بدبخت‌بود
زیرا همه‌بازبان‌بی‌زبانی‌باو می گفتند(بدبخت
ماترا دوست نمی‌داریم ترا ببازی نمیگیریم)
بازهم این‌ندای زننده و گزنده درجان‌دکتر
صدا میداد مادر بگذار وپیش مادر ازغمهای
زمانه شکایت کند. اما افسوس که مادرش‌سر
برخشت وچهره برخاك داشت.

مرگ مادر خنجرمسمومی بود که تا
دسته‌در اعماق‌قلبش فرورفت وبهترین‌پزشك
بیماریهای‌داخلی‌ایران‌را ازپا تاسردرزیرماتم
فرو برد.

مرگ‌مادرپشت مردانهٔ این طبیب حاذق
را بیرحمانه درهم شکست، دکتر مسیح دید
که دیگر دراین جهان وسیع، یکنفر، حتی

یکنفر را هم ندارد که خاطرش را بخواهد.

دکتر به‌میکده پناه برد ودرامواج مستی وبیهوشی غرق‌شد. دکتردایره شب‌زنده‌داری هارا توسعه داد وتقریباً روزهای خودرا هم بروی شبها کشید، دکتر مشت مشت دینار و دامن دامن درهم بخاك پای این و آن ریخت ولی کو، کومادرش که ببیند و سر پسر را برسینه بگذارد و مادرانه بگوید: عزیز دلم غصه نخور.

مادرش کجاست وآن قلب مهربان کجاست که مسیح را برای خاطر مسیح دوست‌داشته باشد.

دراین هنگام من در دریائی از عیش و نوش شنامیکردم، من خوش بودم زیراخوشگل ترین وخوش مشرب‌ترین دختران فامیل‌من چه میدانم، اگر بدختران تهران بر نخورد میخواهم بگویم خوشگل ترین‌وخوش‌مشرب ترین دختران تهران مرا بنامزدی خود

پذیرفته بود.

«افسانه» دختر دائی من بود ومن نمیدانم از دختر دائی خود بچه زبانی تعریف کنم. کافیست که بگویم این افسانه درمال وجمال ولطف ودلربائی افسانه‌ای باور نکردنی بود، ای‌عجب مگر یك دختر شانزده هفده ساله اینهمه شیوا وشیرین بثمر میرسد.

پدرش را نابهنگام ازدست داده بود ولی بجای پدر یك‌عموی مهربان‌ویك گنج قارون درکنار داشت که غصه بی‌پدری را در همان روزهای‌نخست بآسانی پامال کرده بود.

من افسانه را هفته‌ای یکبار می‌دیدم و راستش اینست که‌هفته‌ای یکبار مزه‌زندگی را می‌چشیدم.

عمر من هر هفت روز یکروزبود، آنهم روزی که افسانه در کنار من بود.

افسانه دختری شاعرمنش و مهربان و افسانه‌آمیز بود، خوب فکر میکرد، خوب

حرف میزد ؛ خوب غصه میخورد و خوب میخندید.

سیاه وسپیدوتلخ وشیرین درجان این دختر نازنین هرچه بود دلاویز و مزه‌دار بود.

باافسانه ازماجرای مسیح صحبت میکردم اوهم گوش میداد گاهی متلك میگفت و گاهی هم افسوس میخورد، و تقریباً نقل مسیح نقل محفل ما بود ولی خود مسیح دردنیای مظلم و مبهم خود بابخت سیاه خویش جنگ وستیز داشت.

بیماری تیفوس از شمال ایران بارید واز جنوب ایران جوشید، تیفوس گرفته های بی نوا در این شهر وسیع رویهم ریخته بودند.

دکتر مسیح که ازبس درزندگی خود فشرده شده بود، حتی قدرت مردن هم نداشت ناگهان بفکر مردن افتاد و پیش خود گفت «از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باك»

بی باکانه ببالین تیفوس گرفته‌ها می نشست

ودور ازهر گونه تجهیز و تسلیح با این بیماری خطرناك تماس می گرفت.

دکتر بیش از آنچه مشتاق بهبود بیماران خود باشد مشتاق بیماری خودبود امّا افسوس که تیفوس هم برایش ادا درآورد، (بدبخت من ترا ببازی نمیگیرم).

تیفوس دکتر مسیح را ببازی نگرفت، اما حادثه دیگری بحالش ترحم کرد.

اتومبیلش را درمیان راه شمیران و تهران به کامیون تصادم داد و مسیح نیمه جان را ازهمان جا غرق درخون برای بیمارستان رضا نور فرستاد و درانتهای شش روز جان کندن روزنامه ها خبر مرگش را درسی ودو سالگی بمردم دادند.

دلم خواست که پیش از روزنامه های صبح من خبر مرگ دکتر مسیح را برای نامزد عزیزم بارمغان ببرم گفته شد که افسانه بیهوش است.

ننه بمن گفت که خانم کوچولو دیشب نیمه‌شب از بیمارستان بر گشت ودر آستانهٔ عمارت مثل نعش برزمین نقش بست.

این حرفها گیجم نکرد، ولی دهان قشنگ نامزدم که بسخن گشوده شده هوش از سرم برد.

افسانه گفت که من شوهرم را از دست داده‌ام.

شوهرم‌شوهرم، دکتر مسیح‌شوهرمن‌بود فریاد من در گلوی من خفقان گرفت و باصدای خفقان گرفته پرسیدم:

ـ شوهر تو؟ چه کسی شوهر تو بود.

مسیح! این دکتر مسیح‌شوهر من بود و بعد میان اشك ماتم ماجرای خودرا برای‌من تعریف کرد.

این زشت، این بدترکیب که در دنیا هیچکس دوستش نمیداشت‌محبوب من‌ومعبود من بود.چه روزها که وقت مدرسه خودرا بر

سر راهش میگذرانیدم چه شبها که از دور چشم
بپنجره روشن اتاقش میدوختم وتا آن روشنائی
فرو نمی نشست من برختخواب نمیرفتم.

پسر عمه عزیزم مرا ببخش که جرأت نمی
کردم راز درونی خودرا برای تو ابراز کنم
بخاطر خودم نمی‌ترسیدم. بلکه می ترسیدم
از دست تو زیانی بجان عزیز مسیح برسد تا
بالاخره طاقتم طاق شد.

«شکوه» همشاگردی خودم را با خودم
برداشتم و بمحکمه‌اش رفتم بنام اینکه بیمارم
سرتاپا لخت شدم امیدوار بودم که میل جنسی
مسیح را بنفع عشق خود برانگیزانم. اما
افسوس محبوب من گفت که دختر خانم شما
دردی ندارید فقط اعصابتان کمی خسته است
عفت مسیح این عفت بی‌شرم ووقیح مسیح
مسیح وقاحت مرا از رو برد و بیچاره‌ام کرد،
گریه کردم خون خوردم تا شبی که شنیدم
مسیح من در اتومبیل خود دچار حادثه‌ای

شده‌است، یکراست به بیمارستان آمدم وپای تختخوابش زانو زدم.

چشمانش را گشود و گفت‌اوه دختر خانم بامن چکار دارید.

همه‌چیزرا برایش گفتم: عشق جنون آمیزی که نسبت باوداشتم اعتراف کردم لبخند دردناکی زد و باآوای گرفته‌ای این شعر معروف را از شهریار مثل نیشتر بقلبم فرو برد. «نوشداروئی وبعدازمرگ سهراب آمدی جان من، این زودتر میخواستی حالا چرا؟» وبعدلبهای خودرا برپشت دستم گذاشت.

فریاد کشیدم «نه.» تونبایدبمیری، توشوهر منی‌من‌ترا دوست میدارم، بی‌تو این‌زندگی برمن حرام باد. ازلغت «شوهر» خوشش آمد و پیشخدمت‌بیمارستان‌رابدنبال حلقه‌عروسی بلالـه‌زار فرستاد.

پرستاران بیمارستان تماشا میکردند و چهارتا طبیب سپیدپوش هم شاهد بودند که

دکتر مسیح حلقه طلارا به انگشت من کرد و
گذاشت که من لب برلبش بفشارم.
رنگ ناصر مثل گچ سفید شد. نفسش بند
آمد، پس از چند لحظه قبر طرف راست را بمن
نشان داد وصحبت خودرا هم تمام کرد. افسانهٔ
من شش ماه بعد ازمرگ دکتر مسیح دنیارا
ترك گفت و در زیر این تخته سنگ بخواب
ابدی فرورفت. ببین اینهم افسانهٔ من.

ترازوی حقیقت

بالاخره جمعیت اتوبوس باوجود عـزیز آن سه دوشیزه جوان که ازعمارت دانشگاه بطرف ایستگاه میخرامیدند وبرسینه برجسته شان نشان زمردگون «دانشکده حقوق» با علامت «ترازدی عدالت» میدرخشید تشکیل شد وچرخهای اتومبیل بحرکت افتاد.

این سه دختر دانشجو کـه درردیف پشت سرمن قرار گرفته بودند. باهفت نفرازخواهران همدرس خود، جمعاً ده نفر از دختران تحصیل کردهٔ مارا تشکیل میدادند که امسال برای نخستین بارقدم دردانشکده حقوق گذاشته و فصل جدیـدی در زنـدگـی اجتماعی مـا گشوده اند.

خواستم این « فصل جدید» را پیش خود مبارك بشمارم که نابهنگام یك غزل ازشاعری گمنام بخاطرم رسید وجریان فکرمرا ازسیر خود بازداشت.

آن گویندهٔ نامعلوم، غزل خود را بدین مطلع شروع میکند:

کجاروم بکه گویم که حال دل چونست
دهان غنچه تو داری وقلب من خونست

وبعد ازچند بیت:

مسلم است کـه اندر قضاوت لیلی
هر آنچه حکم رود برعلیه مجنونست

آهسته گفتم آن دخترك سیاه‌چشم کـه عاشق خودرا صمیمانه دوست میداشته واز غم فراق وی رنج بسیار مـی برده وحتی بقول « باباطاهر » عارف عالیمقام همدانـی اگر«مجنون»دل‌شوریده‌ای داشت.

دل «لیلی» از او شوریده تـر بـی

معهذا چرا درنظر شاعر، صلاحیت نیافته

نسبت به «مجنون» خود عادلانه قضاوت کند.

شاید فلسفه «فردریك نیچه» در این مسئلهٔ اجتماعی باحقیقت مقرون باشد که میگوید:

« جنس لطیف وقشنگ ونازین « زن » خطرناکترین دشمن مرد است » والبته دشمن سزاوار قضاوت نیست.

کم کم بفکر پریرویان این شهر باز گشتم که میخواهند دوروز دیگر شاهین ترازوی «عدالت» را با انگشتان دلفریب خود برداشته وجانانه بر کرسی قضاوت قرار گیرند ودر حق مردها عادلانه (!) قضاوت کنند و بخدا پناه بردم از آن روز که « دلبر » ، سر دادگری پیش گیرد و موجودی که حق مارا درزیر پا های ظریفش پایمال ساخته ، دست حمایت بجانب حقوق ما پیش آورد یعنی « گرگ جامهٔ شبان» بپوشد!

«زن» این عنصر افراطی با آن مهر عجیب با آن قهر عجیب، با آن همه حسد و کینه و

حرص وولع سرشار، چگونه میتواند دراراده و اندیشه خود، ناموس موازنه راحفظ کرده و درباره مردم بحق قضاوت نماید؟

آیا علاوه‌بر معلومات قضائی، حس تملك نفس و آرامش عواطف و ازخود گذشتگی و رعایت موازین اجتماع، شرط حکومت نیست.

خانمها که درمسائل عمیق زندگی سطحی وسرسری فکر میکنند وبهیچوجه براحساسات بحرانی خود تسلط ندارند ویك لحظه‌از تمایلات شخصی نمیگذرند، بیجهت خوشحال وبیهوده اندوهنا کند، باشنل و کلاه قضاوت درسالون دادگاه چه خواهند کرد وچه خواهند گفت؟

هیولای اتوبوس ناله کنان بر سنگفرش خیابان میغلطید ومن همچنان فکر میکردم و دورنمای زندگی بامنظرهٔ اسف‌انگیز و در عین‌حال خنده‌آوری دربرابر نظرم جلوه گر بود.

اوه ! قرنها پیش از آنکه جنس زن دست قشنگش را بطرف « ترازوی عدالت » دراز کند، باقلب خود «ترازوی حقیقت!» را می سنجید وبدلخواه خود رأی میداد وهم اکنون باهمان میزان، ارزش زندگی را میسنجد.

زن در آنموقع پشت ترازوی حقیقت قرار میگیرد که خواستگاران بینوای وی درپای آن ترازو حاضر شده وتن بقضا میسپارند.

اینجاست که درجه انصاف وعدالت قاضی بدست میآید ومعلوم میشود حق وحقیقت در مذهب این جنس از چه نوع است.

دراین دادگاه، قانون عشق منسوخ است وصفحهٔ قلب وقرآن مهر و محبت بهیچوجه «سندیت» و «صلاحیت» ندارد.

زن درترازوی حقیقت ، گوهر گرانبهای عشق را کالائی سبك و کم بها و ناچیز میداند ومعتقد است یك سکه طلا، بریك دنیا عاطفه و مهر ووفا ترجیح دارد و ازلحاظ سنجش نیز

گران‌تر وسنگین تر است.

« ویلیام توماس » دانشمند امریکائی چه خوب میگوید:

« شاعر را نگذارید که پیشانی بامناعت و بلند خودرا بر آستان عشق زن بخاك بیالاید، زیـرا شعر کجـا و زن کجا ؟ بـرای زن شعر مسرائید وحدیث عشق نگوئید واسرار ابدی دل‌را آشکار مسازید اورا بثروت‌وتجمل بفریبید. باو «تی‌تیش مامانی» ها وزرق‌وبرق ها نشان دهید وبـدین‌وسیله دل رمیده‌اش‌را آرام کنید!»

چه‌حاجت باینکه دست کوتاه خود را از اینجا بطرف « لوس آنجلس» دراز کنیم و از گفتار استاد دانشگاه آنجا شاهد بیاوریم ، مگر گواه شاهد صادق در آستینش نیست؟

مگر مشاهدات روزانه ما ، تجربه هـای فراوان ما، طرز جریان زندگی اجتماعی‌ما بمنظورشناختن این‌قلب یخزده که تنها باسکهٔ

زرد و سپید گرم میشود کفایت نمیکند ؟

این دختر نیست که بر قلبهای لبریز از عشق ودیوان های مملو ازشعر وآیات روشن از صمیمیت ووفا مغرورانه گذشته ودر آنسوی، بر مشتی دینار ودرهم فرو می‌افتد و کمال مطلوب خودرا در لابلای سکه‌ها و اسکناسها میجوید؟

این زن نیست که در اطلس وخز وحریر فرورفته وبر بالای آنها پالتوهای گرانبهای « روباه آرژانته » را بخود پیچیده ومیان صد ها قطعه طلا وجواهر غرق شده، معهذا برای سی شاهی کرایه اتوبوس طفل خودیکساعت چانه میزند و درمقابل متلك‌ها و کنایه های شاگرد شوفور استقامت بخرج میدهد، بلکه از آن مبلغ نالایق اقلا ده‌شاهی تنزل داده و بقول خود سرطرف کلاه بگذارد؟

این ترازودار حقیقت است که میخواهد امروز و فردا ترازوی عدالت راهم بدست

گرفته و با آن سوابق مشعشع باختلافات جامعه فیصل بخشد؟

شعر در نظر زن شعر است وقابل اعتنا نیست علم پیش خانمها آنقدرها ارزش و بها ندارد که بتواند عطش خودخواهی آنان را فـرو نشاند.

عشق در مقابل این چشمان فتنه انگیز، بیش از یك پرده کمدی لذت وعنوان نداردو شایسته نیست کابین زناشوئی وپیوند خانوادگی قرار گیرد !

فقط پول! اینجا در مقابل همه‌چیز پول باید ریخت وپول باید خرج کرد وپول باید نشان داد.

این پول است که تمام مشگلات زندگی را برطرف ساخته واحتیاجات منزل را تأمین کرده و تجملات زیبنده را بوجود می‌آورد. آری. پول است!



خطسیر بپایان رسید ومن هنوز در اعماق تخیلات خود دست وپا میزدم وخانمها هم در اطراف یك مسئله نامعلوم جارو جنجال راه انداخته بحث میکردند و گوینده قرقر کنان می گفت:

باش تا صبح دولتش بدمد

کان هنوز از نتایج سحر است

اینهم داستانی

غم انگیز است

آن بانوی باردار، پس از نه ماه محنت و رنج ودر پایان عمری آرزو وانتظار، اکنون چه ببار آورده است؟

دختر... ایوای! راستی که مایهٔ تأسف و اندوه است، ایکاش عقیم میماند!

پدر زانوان غم‌را ببر کشیده و همچون کشتی شکستگان، در گرداب غصه‌و کدورت فرو می‌رود.

مادر بیماو وصدمه خورده، زار زار اشك می‌ریزدو همچون جنایتکاری که‌شرم‌آورترین و مخوفترین تبهکاری‌ها را صورت داده‌باشد سر از گریبان بر نمیدارد.

آشنایان بادلسوزی تمام تسلیتش میدهند

وقوم وخویش‌ها بازست وادا «متلك» میگویند و درحال همگی با چهرهٔ گرفته وعبوس بدنیا وفلك وطبیعت مینگرند که چرا درخت امیدشان «دختر» بثمر رسانیده است؟

آری، دختر یعنی مـاتم و مصیبت، یعنی تأسف واندوه ومحنت!

دراین میانه «نوزاد» شیون می کندوفریاد وغوغا بفلك می‌رساند وبیهوده منتظر نوازش ومهربانی دیگرانست.

طفلك ناز میکند، ولی نـاز وی خریدار ندارد. ناله میزند، اما ناله‌اش درقلب هیچکس مؤثر نیست. باتمام قوت جیغ میکشد . اما کو گوش بدهکار ؟

تیره بخت نمیداند که‌چه گناه بزرگی مرتکب شده است ، گناهی که قابل بخشایش نیست ، گناهی که وی‌را به سیاه‌ترین سرنوشت هـا محکوم میسازد.

گناه « دختر شدن » اوه!.. پناه برخدا ،

این تازه رسیده خیرمقدم ندارد، تبریک ورود ندارد، جشن وشادی ندارد؛ «شب شش» ندارد بجرم آنکه دختر است؟

سرسری بگیرید، خونسرد باشید بی اعتنائی کنید، تقدیم این گذارش را باداره آمار بتأخیر بیندازید، حتی برای وی اسم نگذارید، چون کودکی معصیت کار است، زیرا دختر است.

آیا باور میکنید که صدی نود از دختران ما بهنگام تنظیم شناسنامه ازطرف متصدی آمار نام گذاری میشوند؟

مردها از میلاددختر، اظهار نفرت میکنند وخانمها می گویند:

«اگر زن حامله سنگ بیندازد، بهتراست که دختر بیاورد!» یکقدم بقهقرا برداریم:

اقوام وحشی عرب، درتاریخ ماقبل اسلام دختران معصوم خودرا زنده بخاك می سپردند و بدین کردار شنیع افتخار میکردند.

«قرآن مجید» آن عصر بربریت راچنین

تعریف میکند.

«... از مژده ولادت دختر رنگ چهره آنان سیاه میشد و همچون زخم خورد گان بخشم میآمدند ونوزاد را باتوهین وتحقیرمی پذیرفتندوبالاخره زنده بگورش میساختندودر حق زن بناحق حکومتمیکردند».

پیغمبر محبوب اسلام قانون متین خودرا تنها دراینمورد مخصوص وعطف بماسبق کرد وپدران دختر کش را بپرداخت جریمه وتوبیخ محکوم فرمود وجداً باحیای حق حیات زن قیام نمود ودر تعلیمات آسمانی خوداحترام زنان را درردیف واجبات اجتماعی گذاشت.

اکنون نزدیك بچهارده قرن از آن عصر مظلم می گذرد، ولی همچنان دختر در میان ما دستخوش اهانت و مذلت است.

هنوز در خانواده ها دختررا عضومستقل نمیشناسند. هنوز «زن» را مستحق حرمت و تشخص میدانند و هنوز هم قوم دختررا بـا

انزجار وبیزاری استقبال میکنند.

این چه منت ناهنجار و نامبار کیست، تا کی این نقیصه اخلاقی باید بیاد گارقرون وحشت‌وسبعیت درطبیعت ما باقی باشد؟ مگر دختر چه کرده که پسر نکرده آیامااز بوستان زندگی چه گلی چیده‌ایم که آنها در مقابل «سنبل» نچیده‌اند؟

آخر بگوئید که تفاوت شخصیت میان‌پسر ودختر چیست؟

«آندره‌موروا»می گوید:

«درروم قدیم. وقتی بانوئی دخترمیزائید هلهله نشاط ازدل آشنایان برمیخاست وهمه دست زنان و پای کوبان تصنیف میخواندند واین «ترجیع‌بند» را تکرار می کردند.

«... ازآسمانها آیت عشق ورحمت‌نازل شده است.»

راست است دختر مایهٔ سرور ومنبع نشاط است.

دختر فرشته محبت وفروغ عشق و آشنائی است .

دختر گل سرسبد زندگی وشیرازهٔ کتاب انس والفت است.

بی لبخند نمکین دختر، چهرهٔ دنیا همیشه غمگین باد!

بازهم ملت قدیم روم میگوید:

« زن آئینه شفاف وتابناکی است که در آرایشگاه خلقت. جمال الهی را درچشمان فتنه انگیز وچهرهٔ جذاب خود منعکس ساخت و با همان جلوه ملکوتی از آسمان بزمین فرود آمد. »

اگرزن نبود، فصل دلکش بهار طراوت وصفا نداشت، گلها شکفته وخندان نبودند، پرندگان چمن ترانه نمی‌سرودند. غنچه‌ها تبسم میکردند. اگر زن نبود، شعر و ادبیات نبود. موسیقی وصنعت نبود، عشق ومحبت نبود بالاخره مفهوم حیات مصداق نمییافت .

آنوقت ما «مادر مهربانی» نداشتیم که سر بردامن وی گذاریم.

«خواهر دلسوزی» بچنگ نمی آمد که باوی غم دل بگوئیم.

آنوقت دلبر ودلارام نداشتیم تا بیاد وی زنده بمانیم وبعشق وی فشار سنگین زندگی را بردوش خود آسان برداریم.

بنابراین چرا بسیمای روشن دختر، با چشمان تیره وتار مینگریم، چرا قدر زن و قدر دختر را نمیدانیم، چرا مایك پسر کور و کچل وچلاق را بریك دختر زیبا ترجیح می دهیم؟

میگویند وبمنهم میگویند که حقیقت باین سادگی ها نیست.

درست است که جنس زن دوست داشتنی وخواستنی است. ولی بشرط آنکه اوهم دوست داشته باشد وهم بخواهد.

درست است که دختر باپیراهن ملائکه از

بهشت بدنیا قدم نهاده ؛ ولی محرمانه جامهٔ خودرا عوض کرده و لباس « شمر » پوشیده است.

درست استکه خداوند بوی درس محبت وعصمت و مهر ووفا آموخته، ولی چه عرض کنم، فعلا که یك کلمه از درس‌های خود را بلد نیست؟

بازهم میگویند که زن‌را در آن دنیا«قاتق نان» آفریده‌اند، ولی از بخت‌بد ما دراین دنیا «قاتل جان» بعمل آمده است.

اگرزن‌فرشته رحمت‌است، پس آن‌بالهای گرم ونرم و مهربان کو ؟ آن لطف وترحم آسمانی کو؟ آن گذشت وایثار عاطفه کو؟ آن حقیقت ومعنویت ابدی کو؟

اگرزن‌مادر است، پس چرا بجای‌مادری کودك خودرا بدست قضا وقدر سپرده وخود تا نیمه‌شب، مست‌عیش ونوش وسر گرم‌رقص وتفریح است؟ چرا دست نسل پرور خود را

بجانب میز « پوکر » و ساغر لبالب دراز میکند ؟

اگر زن خواهر است، پس چرا همکاری وهمدردی خواهرانه را فراموش کرده ویك دم بفکر برادران خسته و کوفته وفلکزده خود نیست وسطح زندگی هرچه بالاتر میرود ، بر تکلفات و تشریفات وی افزوده میگردد؟

اگر زن را برای عشق ومحبت آفریده‌اند پس آن سنگدل که این عواطف عالی را بیرحمانه پایمال میسازد کیست؟ میگویند وهمچنان می گویند: ولی شما چه گناه کرده‌اید که با تکرار سخنان مردم؛ سرتان را بدرد بیاورم؟

برای یک نفر مرد

چند زن لازم است؟

چکنم که «فیزیولوژی» نمیدانم، و گرنه شخصیت زن و مرد را ازلحاظ ساختمان بدن وحجم مغز و ترکیبات خون باهم سنجیده و مطابق قانون« وظائف الاعضاء» ؛ میان این دو موجود قضاوت میکردم : ولی اینقدر میدانم که پدرما «آدم» ومادر ما «حوا» در کارگاه خلقت یکنواخت آفریده نشده بودند.

درلوح تقدیر چنین خوانده‌ایم که وجود عزیز آن بحفظ بقای نسل ونگهبانی سلسله نژاد مأمور است ومقدر چنین بود که جریان وهستی درقلب حساس زن سرچشمه گیرد زن را بوجود آورده‌اند که هسته حیات بشر را در موج خون وشیره جان خویش پرورش دهد

و برپیشانی قشنگش کامه «مادر» را بـا خط نورانی نوشته‌اند تا بااین سر نوشت روشن، از آسمان بزمین فرود آمده وشمع صفت در شبستان اجتماع قرار گیرد.

طبیعت گنجینه زندگی را بدست زن سپرده ووی را مسئول حفظ این امانت گرانبها قرار داده ونظام اجتماع را بدین مسئولیت خطیر ارتباط داده است.

زن یعنی خزانه‌دار آفرینش، پس باید در وظیفهٔ خود دقیق و محتاط باشد، زن یعنی امین گوهر حیات و موظف است کـه از خیانت پرهیز کند.

زن یعنی شناسنامه خانواده ها و نسل ها وچاره نیست جز اینکه این صحیفه مقدس همیشه منظم وروشن و استوار بماند. بالاخره اگر خدای نخواسته «زن» درحق تعدد ازدواج با مرد رقابت کند اساس اجتماع واژگون گشته وناموس وراثت درهم خواهد شکست.

بنا براین خانمها چه از نظر قانون آفرینش وچه از لحاظ مقررات اجتماع بیش از یك مرد را نمیتوانند بنام همسری بر گزینند؟ اما مردها!

چه خوب بود که بر دستگاه «مافوق الطبیعه» نیز نظام دمکراسی حکومت میکرد و زن و مرد ازاین حق حیاتی بطور متساوی بهره ور میشدند، ولی افسوس که دست ما از دامن چرخ گردون کوتاه است.

ازطرف طبیعت مرد اجازه دارد که تا حدود استطاعت مالی ولیاقت بدنی، بر تعداد شرکای زندگی خویش بیفزاید ولی فکر میکنم که شرع واجتماع «او» را هم ازاین حق محروم کرده باشد.

طبیعت میگوید مرد دستی تخم افشان است وبگذارید تا هر جا که قدرت وی کفاف میکند تخم وجود بیفشاند. اما مقررات تمدن این اختیار نامحدود را برای ناموس اخلاق وعفاف

جامعه زیان بخش تشخیص داده وعشق را غیر قابل تقسیم شناخته و گفته است در یك دل دو محبت نمیگنجد.

آئین مقدس اسلام که در بحبوحه فترت اجتماع وجاهلیت توده عرب بوجود آمده و با آدابی آشفته وپریشان دست بگریبان بود مقتضی نمیدانست که یك باره ماده «تعدد ازدواج» را ازقانون زندگی مردم حذف کند، ولی با مهارت مخصوصی برروی آن خط نسخ کشیده واین آزادی را برجنس مردهم تحریم کرده است.

«قرآن مجید» وقتی درسوره «نسا» بدین مبحث اجتماعی میرسد میگوید:

«... و درصورتیکه نتوانید اصول عدالت را درمیان آنها ازهمه جیث رعایت کنید با یك زن بسازید» داشتن چندزن مشروط براین استکه (اصول عدالت از همه حیث) در بین آنها برقرار باشد وچون حفظ ایـن توازن

امکان‌پذیر نیست، ناچار تعدد ازدواج هم جائز نخواهد بود،

بنابراین اسلام برای یکنفر زن بیش از یکمرد و برای یکنفر مـرد بیش از یك زن اجازه نداده‌است. ولی اگر بیشتر فرصت دارید بیائید ضمن چند کلمه صحبت خودمانی، این مسئله را حل کنیم، از جانب یکنفر دانشمند بزرگ فرانسوی این پیام کوچك را بخانـم های محترم می‌رسانم:

(ژول سیمون) سیاستمدار و نویسندهٔ مشهور اروپا درقرن نوزدهم میگوید:

«هر اندازه که «مرد» بر تعداد همسران خود بیفزاید، نه تنها از جانب خانمها مجاز است بلکه درحقیقت مستحق تشویق وتمجید خواهد بود، زیرا قطعاً ازهمسر نخستین خود خیر و برکت نعمت دیده کـه نسبت بجنس زن خوش‌بین‌شده و گرمتر اظهارعشق وعلاقه میکند و گرنه باملاقات اولین بانو، مطلقاً از

این جنس بیزاز وسیر میشده ودیگر نام زن برزبان نمیآورده است.

ازقرارشوخی مسیو (سیمون) معلوم‌میشود خانمها هم مـردان « چند زنـه » را سزاوار قدردانی وپاداش میدانند ویا اگر نمیدانند، باید اندکی فکر کرده واز گناه گذشته خود استغفار نموده وبا شوهر حق شناسشان بیشتر گرم بگیرند وبرای حفظ عدالت‌خانوادگی ممکن است از همسر خود فقط بلوازم‌مادی زندگی قناعت نمایند ودربند صمیمیت وعشق وی نباشند یعنی اصرار نکنند که شوهرشان دوستشان داشته باشد! چون میدانم خانم ها فراموشکار نیستند گفته خودرا بیاد خواهند آورد که « اساساً جنس مرد موجودی بـی‌عاطفه و خشك وخونسرد است» خانمها غصه نخورند که « هبو درقلب‌شوهر عزیزتراست» چون بعقیده خودشان مردها که‌قلب ندارند تا درکانون آن «عزیز» و«عزیزتر» بپرورانند

راست است و «جنس لطیف» در مورد صمیمی ترین دوستانش اینطور فکر میکند باشد. «زن» هرچه میخواهد مرد را افسرده و بی عشق و سست عهد بداند اما حقیقت از این تهمت ها بزرگتر و پایدارتر است ، آنکه مرداست وازجوان مردی وتشخص مردانگی بهره‌ای برده هرگز درمعبد عشق خود دوصنم نمی‌نشاند ودر پیشگاه دو معبود پیشانی بر خاك نمی‌ساید.

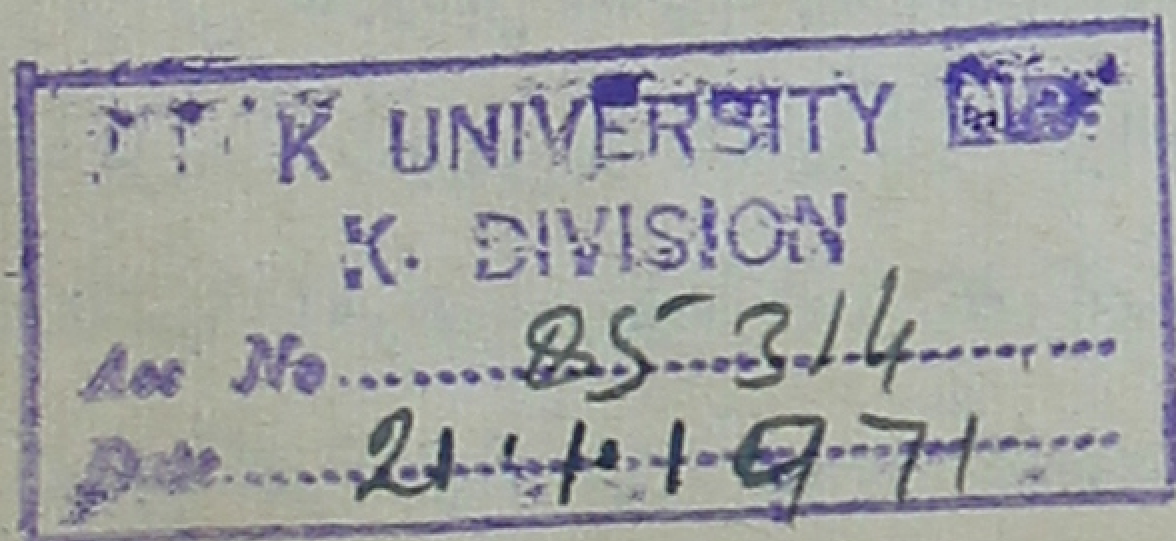
مرد میداند که از داشتن زن‌های متعدد، جز آشفتگی امور خانه ودشمنی های آشتی ناپذیر خانوادگی نتیجه دیگری نخواهد برد مردی که از فرط هوس وحرص پی‌درپی ازدواج میکند، باید بداند که محصول این شهوترانی علاوه بر تلخیها وناکامیهای فراوان چند فرزند ناجنس و ناساز گار خواهد بود که نه تنها باهم برادر وخواهر نخواهند شد، بلکه جنگ خانوادگی آنها با گذشت قرنها

هم به‌صلح نخواهد انجامید.

اینکه درمیان ملت هـای تربیت شده و روشن‌فکر جهان قانون مردهای دو زنـه را همچون جنایتکاران اجتماع تعقیب ومحاکمه میکنند، بدین مفاسد غیر قابل اصلاح متوجه میباشد،

دراینجا صحبت امروزما بپایان میرسد، ولی می‌بینم که جای یك کلمه حرف حسابی در «پایان» این مقاله خالـی است، فقط یك کلمه حرف حسابی وخواهش میکنم ازخانم های محترم بپرسید:

اگر باموضوع «تعدد ازدواج» مخالفیدو بقول خودتان از «هبو» بیزاری وتنفر دارید برای‌چه خودتان بامرد متأهل ازدواج می ـ کنید؟



از نویسندهٔ این کتاب

۱ـ دختر یتیم	(چاپ یازدهم)	بها ۲۰ ریال
۲ـ فاحشه	(چاپ چهارم)	« «
۳ـ نازنین	(چاپ چهارم)	« «
۴ـ شیرازه	(چاپ سوم)	« ۲۵ «
۵ـ ستاره	(چاپ اول)	بها ۲۰ ریال
۶ـ ای آرزوی من	(چاپ پنجم)	« «
۷ـ یگانه	(چاپ دوم)	« «
۸ـ ژیلا	(چاپ دوم)	« «
۹ـ تقدیم بتو	(چاپ دوم)	« «
۱۰ـ وفا	(چاپ سوم)	۳۵ ریال
۱۱ـ حلقه طلا	(چاپ دوم)	« ۲۰ ریال
۱۲ـ لعنت بر تو ای عشق	(چاپ سوم)	« «
۱۳ـ هفت دریا	(چاپ سوم)	« «
۱۴ـ عشق واشك	(چاپ پنجم)	« «
۱۵ـ خاطره	(چاپ دوم)	« «
۱۶ـ دختر همسایه	(چاپ سوم)	بها ۳۰ ریال
۱۷ـ خطرناك	(چاپ سوم)	« ۲۵ ریال «
۱۸ـ نویسنده	(چاپ سوم)	« ۲۰ ریال
۱۹ـ شعله	(چاپ سوم)	« ۳۰ ریال
۲۰ـ گردن بند ملکه	(چاپ سوم)	« ۲۰ ریال
۲۱ـ گل قرنفل	(چاپ سوم)	« «
۲۲ـ تبسم زندگی	(چاپ سوم)	« «
۲۳ـ گناه فرشته	(چاپ سوم)	« «
۲۴ـ مهین	(چاپ سوم)	« «
۲۵ـ ملکه بدبخت	(چاپ سوم)	« «
۲۶ـ محاکمات تاریخی	(چاپ سوم)	« «
۲۷ـ عشق ثریا	(چاپ سوم)	« «
۲۸ـ شهید عشق	(چاپ سوم)	« «
۲۹ـ فروغ آشنائی	(چاپ سوم)	« «
۳۰ـ عشق درمدرسه	(چاپ سوم)	« «
۳۱ـ گمشده	(چاپ دوم)	« ۳۰ ریال «
۳۲ـ در این دنیا	(چاپ دوم)	« ۲۰ «
۳۳ـ پست شماره ٦٥	(چاپ دوم)	« ۲۰ «
۳٤ـ قشنك	(چاپ دوم)	« ۲۰



۲۰ ریال
